

جاو دلن ان لڳا پي

نویسنده: و.ژ.کورکیو

ترجمہ: لقا ارڈلان

جاودا نان آگاپیما

نویسنده : و.ژ. گورگیو
ترجمه : لقا اردلان



نام کتاب : جاودانان آکاپیا
نویسنده : و . . ژ گورگیو
متترجم : لقا اردلان
تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
چاپ : آشنا

کتاب جاودانان آگاپیا که توسط خانم اردلان بامهارت و استادی خاصی ترجمه شده یکی از شاهکارهای ادبی معاصر فرانسه بشمار می‌آید. نویسنده زبر دست آن گئورگیویلک دیپلمات رومانی‌الاصل است که از سالهای بعد از جنگ جهانی دوم در فرانسه اقامت گزیده و دیپلماسی را ترک‌گفته و در سلط روحانیون در آمد و در گوش عزلت معتکف شده است.

امروز در میان فرانسویان و فرانسه زبانان شهرت خاصی دارد و آثار متعدد او به اغلب زبانهای دنیا ترجمه شده و مورد توجه قرار گرفته است.

این نویسنده همانند Panait Istrati و Madam Deue Noailles و خانم هلن Vacaresco و بسیاری از نویسندگان دیگر رومانی زبان فرانسه را برای بیان منظور خود انتخاب نموده و آثاری چون بیست و پنجمین ساعت، خانه‌ای در پتروداوا که عنوان فارسی آن انتقام سرنوشت است و جاودانان آگاپیا وغیره را مستقیماً بزبان فرانسه بر شته تحریر در آورده و استادی ژتوانائی کامل خود را در بکار بردن این زبان سلیس بشیوه رسائیده است.

ترجمه کتاب جاودا نان آگاپیا مانند سایر کتب گثورگیو خالی از اشگال نیست بعلت آنکه این نویسنده قلمی سهل و ممتنع دارد و این سبک خاص، برگرداندن عبارات اورا بزبان دیگر مشکل میسازد ولی خانم اردلان تو انسنه است برای مشکل پیروزگردد و اثرا این نویسنده را با حفظ هضمیں و ریزه کاریهای او بطریزی ادبیانه بخوانند گران این کتاب عرضه کند. امیدوارم که این مترجم باذوق و توانا در راهی که قدم نهاده است باز نایسته و همچنان بترجمه آثار گرانبهای گثورگیو که هر کدام متن ضمن یک موضوع بدیع و یک فلسفه جالب و یک درام تکان دهنده است ادامه دهد و بدینسان این نویسنده بزرگ معاصر را بیش از پیش آنطور که شایسته است بهم میهنان گرامی بشناساند.

توفیق مترجم را در این خدمت گرانبهای از درگاه احادیث مسئلت مینهایم

دکتر موسی بروخیم

استاد بازنشسته دانشگاه تهران – استاد مدرسۀ عالی ادبیات

ومدرسۀ عالی ترجمه

فصل اول

آگاپیا شهری در حومه اروپا

در سه هزار کیلومتری پاریس در حومه بزرگ اروپا در دامنه شرقی کارپات دردشت وسیع و صحرائی که از روسیه عبور میکند و تا اعماق آسیا پیش میرود شهر کوچکی وجود دارد که آگاپیا نامیده میشود.

روز چهارشنبه اول ماه مارس در یک صبحگاه روشن مردم بنام دامیان در این شهر کوچک اقامت گزید. این مرد بعنوان قاضی به آن شهر آمده واولین مأموریتش بود. دامیان بتازگی تحصیلات و خدمت سر بازی را بپایان رسانیده، مردم میگفتند که بیست و پنج سال دارد ولی بزحمت میشد این را قبول کرد. حالت محصل جوانی را داشت، قامتش ظریف و کشیده و باهمه همراه بان و بسیار مؤدب بود. اشخاص مسنی اطراف او را احاطه کرده و او در میان اداره کنندگان شهر همانند محصلی مینموده که در جمع استادان پدیدرفته شده باشد.

مدت زیادی بود که مردم از آمدش به این شهر صحبت میکردند و
بادقت و دلسوزی زیادی محل کارش را آماده نمودند. اینک قاضی آگاپیا
در محل کارش مستقر گردیده بود. بهنگام برگزاری این مراسم استاندار.
رئیس دادگستری - رئیس پلیس - فرمانده ژاندارمری و تمام شخصیت‌های
لشکری و کشوری و مقامات روحانی ناحیه پترووداوا حضور داشتند.

ناهبردگان صبح همان روز با ترن مخصوص بدانستگاه آگاپیا وارد
شدند و تقریباً یک بیستم از کسانی که در این مراسم شرکت داشتند لباس سیاه
یا اونیفورم با شنل و یقه بزرگ بوست پوشیده و بعضی نیز زنان خویش را
همراه آورده بودند. آنان پیاده بکلیسانی که نزدیک ایستگاه و کمار جاده
«آمروز» بود رفته بودند. پس از پایان تشریفات مذهبی در مدتی کمتر از نیمساعت
قاضی در تالار بزرگ کاخ دادگستر مشغول بکار گردید. در ساعت‌های دیگر
این کاخ ضیافتی بر پا کرده بودند، مدعوین با دیدن این‌ها زیبائی و
ظرافت که در مبلها و میزها و ظروف و کلیه وسائل بچشم میخورد دچار
شکفتی شدند.

در این میان قاضی دامیان بیش از سایر مهمانان دستخوش حیرت
و تعجب بود.

پس از پایان این ضیافت مهمانان عالی‌مقام بوسیله ترن مخصوص
خویش بازگشتهند.

قاضی دامیان در آپارتمان خویش تنها با قیمانده این آپارتمان که
در داخل قصر ساخته شده شامل اطاقهای بزرگ غذاخوری و پذیرائی و بنج

اطاق خواب بود. تمام این اطاقها وسیله هنرمندانی کارآزموده و متبحر زینت شده و هیچیک از آنان دستمزدی دریافت نکرده و این خدمت را مجاناً انجام داده بودند.

دامیان با خود آن دیشید حیف از این خانه زیبا و با شکود که باید
هدتی بتهائی در آن زندگی کند.

این قصر باشکوه و تقریباً نازه ساز بدستور یکی از متنفذین در چند سال قبل برای پسر جوانش که به بیماری سل دچار شده بنادرید. این شخص برای آنکه پسرش بهبودی یابد و ضمناً او را بفعالیت و ادارد پست نایب‌الحاکمه را در آگاپیا بوجود آورد زیرا معتقد بود که آسایشگاه تأثیر بدی برای تمام عمر در روحیه جوانان باقی می‌گذارد.

آگاپیا دارای آب و هوای مساعدی برای مسلولین بود و بدینترتیم این قصر را بنانهاد و پرسش را بعنوان حاکم بدابن شهرخوش آب و هوای قصر زیبار و آنه کرد.

پس از آنکه این جوان بهبود یافت و دیگر لزومی نداشت که در آگاپیا اقامت کند این پست حذف گردید. ج- اکم شهر آگاپیا نیز بعنوان سفیر آمریکای جنوبی منصوب شد و قصر خالی ماند. به پیشنهاد شورای شهرداری و شهردار آگاپیا در این قصر خانه انصاف تشکیل دادندزیرا دیگر به حاکم احتیاج نداشتند ولی آنچنان تزئینات این قصر عالی و پرشکوه بود که مردم میگفتند با استی برای کار بهتری مورد استفاده قرار گیرد. دامیان اولین قاضی بود که بین شهر وارد شده و در این قصر مجلل اقامت

میگزید. و تاکنون فرصت نکرده بود که جزئیات مسکن خویش را مورد بازدید قراردهد. ولی امروز پس از پایان ضیافت و بازگشتمه‌مانان توانست بازدیدی بعمل آورد زیرا از این پس قصر رسماً به‌او تعلق داشت.

تنها چیزی که او را ناراحت کرد وجود اثاثه و سرویس‌های متعدد و اشیاء تجملی کوچکی بود که بفراوانی در اینجا به‌چشم می‌خورد و همچنین مستخدمینی که هیبایست از این وسائل حراست کرده و حقوق خود را از دولت دریافت دارند. این مستخدمین سابقاً تحت نظر وزارت داخله بکار مشغول بودند و اکنون در همان بناء که بکاخ دادگستری تغییر یافته بود انجام وظیفه نمی‌نمودند. در رأس مستخدمین خانمی بنام «اوکسیا» قرار داشت این زن از مستخدمین قدیمی حاکم بود و بخاطر طول خدمت و سن زیادش و همچنین بخاطر ترسی که سایر مستخدمین قصر و اهالی شهر از او داشتند خود را برتر از همه حتی قاضی میدانست. در روزهای اول آقای دامیان از خانم اوکسیا وحشت داشت ولی در حقیقت وحشت نبود بلکه بطور ساده‌تر او ترجیح میداد که تا حد امکان کمتر با خانم اوکسیا ملاقات کند، بدین ترتیب روابط میان آقای دامیان و خانم اوکسیا از روز نخست مشخص گردید.

قاضی دامیان پسریک معلم فقیر بود. پدرش کمی بعد از تولد او در گذشته و مادرش نیز موقعی که او بیش از پنج سال نداشت دیده از جهان فروبسته بود. دامیان تحت سرپرستی خاله پیر و مهربانش بزرگ شده دو

سال پس از فوت خاله‌اش او را به پرورشگاه سپردند. ولی از همان آغاز آنچنان در میان همسالانش که همکی بچه‌های فقیری بودند ممتاز گشت که اورا بد بیرستان روانه کردند. بدینسان او تعطیلات را در پرورشگاه می‌گذراند و ماهها در مدرسه بکار می‌پرداخت و تحصیل می‌کرد.

پس از گرفتن دیپلم اودر کانون محصلین مسکن گزید، این کاون بصورت شبانه روزی بود و دامیان پس از انعام تحصیلات با تمام مدارکی که بدست آورده بود رهسپارسر باخانه گردید.

بیش از چند هفته از پایان خدمتش نگذشت که بعنوان قاضی آگاپیا گمارده شد. آزادی، استقلال وزندگی حقیقی برای او همین چند روزی بود که در آگاپیا و در این خانه قشنگ گذرا نیشه بود.

اولین روز اقامت او در آگاپیا چهارشنبه بود. صبح هنگامی که از خواب بر خاست طبق عادت رختخوابش را مرتب نموده همان طوری که در دوران کودکی و جوانی در پرورشگاه، شبانه روزی، در کانون و سر بازخانه انجام میداد وقتی هادام او دکسیا با صبحانه وارد اطاق شد مدتی حیرت زده رختخواب را نگاه کرد قاضی جوان به او چیزی نگفت.

هادام او دکسیا رنگش بسرخی گرانید و بالحنی مادرانه و صدائی پر هیجان چنین گفت:

«آقای قاضی میبايستی توجه داشته باشند دیگر شاگرد مدرسه‌ای که باید رختخوابش را به تنهائی مرتب نماید نیستند»... آقای قاضی نباید فراموش کنند که اینکه صاحب منصب قضائی شده و از شخصیت‌های عالی مقام

آگاپیا هستند.

یک ساعت بعد مدام او دکسیا در حالی که کاملاً منقلب بنظر میرسید نزد دادستان جوان که ضمانته اربابش نیز محسوب میشد بازگشت و چنین گفت:

«آقای دادستان نباید حتی کفشهایشان را هم واکس بزنند»
دامیان کدر تمام زندگی گذشته اش اگر واکس زدن کفشهای مرتب کرد نرخ خواب و برس زدن لباسهایش را فراموش میکرد مورد موافقه قرار می گرفت، ناگهان میبايسی تغییر رویه دهد و برخلاف عادت عمل کند و آنچه را که تاکنون در این مورد آموخته فراموش نماید.

دایان این شغل را با شرکت در مسابقه بدست آورده و در میان پنجاه و چهار داوطلب این مسابقه قضائی هیچکس نامی از شهر آگاپیا نشنیده بود و بسیار تعجب کردند از اینکه وزیر دادگستری دادستانی آگاپیا را بعنوان بهترین پست محسوب داشته و آنرا به کسیکه در امتحان رتبه اول را حائز شده و اگذار نموده است. اینکه این مسئله برای دامیان روشن گردیده و دانسته بود که دلیل ممتاز امتیاز این پست و اینکه آنرا از بهترین شغل قضائی دانسته اند چیست. رفتار بزرگ منشانه مردمش، وجود جنگلهای کاجش، کوهستانها و هوای بالکو لطیف و آرامش و همچنین سکونت در این قصر مجلل ... زندگی در آگاپیا بمنزله استراحت در بیلاق بود و بهمین سبب آن وزیر مقندر و مستبد مدت پنج سال حکومت آگاپیا را پسر مسلولش و اگذار کرده بود.

دادستان دامیان بعد از بازدید مختصری که از قصر بعمل آورد با طاق کارش باز کشت. در آنجا آفای «فیلاره» کمیسر شهر روی مبل زیبائی کداز چرم سرخ رنگ درست شده بود نشسته و در حالیکه عکس «النا» نامزد دادستان را که روی هیز فرا داشت تماشا میکرد از ظار او را میکشید. با دیدن دامیان چنین گفت:

«عذرت میخواهم از اینکه بدون داشتن هیچگونه اجازه رسمی وارد شده‌ام»

کمیسر مردی پنجاه ساله، چاق و کوتاه سری طاس و صورتی سرخ داشت که در نهایت بیقیدی لباس پوشیده بود. ظاهرش نه آراستگی یک افسر پلیس و نه حتی وضع یک کارمند معمولی دولت را داشت. خلاصه میتوان گفت که او مردی مرتب بنظر نمیرسید و بیشتر بیک تاجر و یا یک فرد عادی شبیه بود. نگاههای وارسته و شاد و بی نهایت صدق و مهر بان داشت.

کمیسر بسخن ادامه داد و چنین گفت: «شما مرا خواهید بخشید و معدورم بدارید از اینکه احترامی را که شایسته مقام قضائی جنا بعالی است هر عی نداشته‌ام چون شما را مانند پسر خود میدانم. من تاکنون ازدواج نکرده‌ام و کاملاً نهای زندگی میکنم ولی اگر ازدواج کرده بودم بقیناً بچه‌ها یم بزرگتر از شما بودند. مسلمًا شما رئیس و مافوق من هستید. معهذا امروز عصر بعد از پایان تشریفات هنگامیکه بخانه‌ام بر میکشتم با خود گفتم که هم در فته‌اند و قطعاً شما از تنها نی کسل خواهید شد. من در مورد شما مانند اینکه پسرم هستید فکر میکنم و میخواهم شما را بخاندام دعوت نمایم

به مین جهت با هایت سرعت لباس پوشیده و نزد شما آمد، شما در این شهر نه
فامیل و نه دوستی دارید و کسی را نمیشناسید. یقیناً در این قصر بزرگ
خود را کاملاً تنها حس میکنید»

کمیسر فیلاره ضمن صحبت، دیوارها و مبلهای را بررسی میکرد. بار
دیگر نگاهش بر روی عکس مادموازل «النا» ثابت ها زد.
«شما حتیاً بزودی عروسی خواهید کرد؟ چقدر خوب است شما
با همسرتان در اینجا احساس لذت خواهید نمود.»

دادستان در پاسخش گفت: نامزد من شغل مراد اوست نمیدارد او ترجیح
میداد که من و کیل معروفی میشدم، نامزد میگوید از خجالت میمیرم
وقتی فکر میکنم همسر کسی خواهم شد که بخاطر شغلش هموطنان خویش
را روانه سیاه چال میکند و از فکرداشتن چنین همسری که برادرانش را
به زنجیر کشد و آنان را بدست شکنجه دژخیمان بسپارد یار و آنچه بهدار
سازد و یا به زندان افکند و یا در مقابل گلو له نظامیان قرار دهد شرمنده
است ...

کمیسر با هیجان گفت: «در این صورت آگاپیا محل ایده‌الی میباشد»
سپس افزود: «برای نامزدان بنویسید که دادستان آگاپیا اگر صد سال
هم در اینجا زندگی کند، هر گز یکنفر را روانه زندان نخواهد کرد. برای
شما هیچ گاه چنین وضعی پیش نخواهد آمد حتی اگر تصمیم بگیرید که تمام
عمر در اینجا زندگی کنید یکنفر را هم دستبند نخواهید زد. آگاپیا شهری است
نهایت سالم و پاکیزه. تمام ذایحه پترو دوا کوهستانی و خوش آب و

هواست . بخشی است که در آن دادگاه دیده نمیشود . از زمان پیدایش
دنیا تاکنون هیچکس در آگابیا قتل یا هنک ناموس ویا جرم وجناحتی را
بخارط ندارد . مدت سی سال است کمیسر آگابیا میباشم بداآ نمیخواستم پلیس
باشم . در هشت سالگی پدر و مادرم هر آبده را ناهتر (۱) بردن و میباشد که
کشیش میشدم . ما مردمان اینجا کشیش بودن را خیلی دوست می داریم .
خواندن و نوشتن را در دیر آموختم و تحصیلاتم را در مدرسه طلاب تمام
کردم . وقتی که از دیر خارج شدم برای اینکه خدمت سربازیم را انجام
دهم مرا بهزاده اندارمری فرستادند . در آنجا دوره پلیسی را دنبال کردم و از
ساختمان دوره هایم تحصیلات بیشتری نمودم بدینترتیب دوره نظام را با
درجہ افسری پلیس پایان رساندم و بجای آنکه به دیر بازگردم پستی در
آگابیا بمن واگذار کردن و بمن اطمینان دادند که شغل من بعنوان ریاست
پلیس آگابیا بمانند کاریک کشیش می باشد و فقط ظاهر آن تفاوت دارد . در
حقیقت کاری را که من طی سی سال بعنوان پلیس در آگابیا انجام داده ام
هرگز با کار بالاترین مقام شهرداری و مدرسه طلاب فرقی نداشت . تمام
فعالیت من در کار پلیسی ام محدود به آن میشده که خانمهای خانه داری را
که خاکروبهها را در کوچه میریختند و یا در پاک کردن برف جلوی منزل -
ها یشان تأخیر می کردند و زمانی که تمیز کردن پیاده رو های مقابل خانه
ومغازه هایشان را فراموش می کردند قرق کنم و به آنان یاد آورشوم . من
کسانی را که شبها در کوچه ها آواز می خوانند و عربده می کشیدند یا

1-Neamtze

خانواده های که بازی و جنجال موجبات ناراحتی همسایگان خویش را فراهم می نمودند سرزنش ، و گاهی آنان را نیز توبیخ می کردند. گاهی دزدیها کوچک انجام می شد ولی البته دزدی واقعی نبود بلکه یک نوع شیطنت بشمار میرفت . گاهی هم بطور قاچاق بشکار هیرفتند که نمی شد آنرا بحساب آورد . این حقیقت دارد که در مدت سال کسی ممکن است به مرگ ناگهانی و در اثر تصادف از بین برسود . شما شاید شنیده اید که آگاپیا محل بسیار سلامتی است، اینجا یک شهر ایده آل برای پلیس ، برای دادستان، و شهری بدون کارهای قضائی است . اگر شما بشکار صید ماهی قزل آلا یا مطالعه علاقمند هستید بدینسان بهشت را در آگاپیا پیدا کرده اید.

هوای اینجا سالم و خشک و دلپذیر چون الماس است. آنقدر خوب است که انسان هنگام استنشاق هوس می کنند آنرا به بعد. این هوا مقوی است عضلات انسان در این هوا چون پولاد می گردد.

قاضی از کمیسر پرسید : آیا زمستان در این ناحیه بیش از پنج ماه بطول می انجامد؟

– آه زمستان! آقای قاضی زمستان این ناحیه بدلیل ارتفاع سطح دریا و صافی هوا واقعاً دلپذیر و دوست داشتنی است. در اینجا همه چیز : خانه ها ، درختها ، جاده ها و رو دخانه ها وضع عادی و معمولی ندارد . بزیبانی و تلاؤ دانه های مروارید، کریستال و الماس می باشد.

وقتی انسان باز استان اینجا آشنا می شود آنرا به سایر فصول ترجیح میدهد. زیرا هیچ چیز در روی زمین باشکوه تر از سفیدی زمستان در این کوهستان هرتفع نمی باشد، حقیقتاً اینجا بهشت خدا است.

- پس برای چه خواستید که در آگاپیا محکمه صلح ایجاد کنید و کسی را بعنوان قاضی به اینجا بفرستند، در صورتی که شما کارهای قضائی ندارید و هرگز هم جرم و جنایتی پیش نمی‌آید.

کمیسر فیلزه جواب داد: این مطلب بسیار ساده است پس از آنکه مقام نایب‌الحاکمه را حذف کردند مدت‌های زیادی بحث و مذاکره داشتند تا به نحوی این ساختمان را مورد استفاده قرار دهند. این بنای ارزیباترین خانه‌های این شهر است. واقعاً حیف بود که آنرا به شهرداری یا بهاداره پلیس اختصاص دهند. بعلاوه پلیس و شهرداری و سایر ادارات هر کدام ساختمان مخصوص بخود دارند. پس تصمیم گرفته شد که در آگاپیا یک شخصیت مقیدی را مستقر سازند و بدینسان دادگاه صلح را ایجاد نمودند و ما بسیار خرسند شدیم. اینک در آگاپیا همه‌چیز وجود دارد و ما مقام قضائی، کاخ دادگستری، دادگاه صلح داریم.

تقریباً در حدود یک قرن قبل سیاستمداران و استانداران ما مشاهده کردند که در تمام باخته خطوط آهن وجود دارد آنان نیز مصمم شدند که در آگاپیا راه آهن تأسیس نمایند و از روش دیگران پیروی کرده باشند زیرا عقیده داشتند که کشورهای کوچک می‌باشند از کشورهای بزرگ تقلید نمایند تا بدینوسیله کسب حیثیت کنند و بدین سبب از هندسه‌ی خارجی دعوت نموده و کار را شروع کردند و سفارشات خود را بکشور فرانسه دادند تا خط آهنی که از تمام کشور عبور کند و از سرحدی به سرحد دیگر گذشته و شمال را بجنوب پیوند دهد، آماده سازند. هندسه‌ی فرانسوی این خط آهن

را که از شهرها عبور میکرد و به پایتخت میر سپد و از آگاپیا می گذشت ساختند.

چون در شهرها و دهکده های سر راهش ایستگاهی وجود نداشت تصمیم گرفتند در آگاپیا ایستگاهی بسازند که ترن دراینجا متوقف گردد. پس از اتمام این ساخته مان یک هتل و سپس یک سورتمه ایجاد نمودند. بدیهی است که هر کجا ایستگاه باشد سورتمه و هتل هم لازم است بعدها یک پست پلیس یک اداره وصول و یک شهرداری ایجاد کردند کم همه چیز در این شهر تکمیل گردید. از این ایستگاه دو ترن فیمه شب و دو ترن هم هنگام ظهر عبور میکند این ترنها از شمال بجنوب در حرکت هستند و بطور مقاطع ظهر و شب از آگاپیا عبور مینمایند.

قبل از ایجاد خط آهن فقط آگاپیا دارای جاده باریکی بود که اینک راه اصلی می باشد و آنرا جاده «آگاپیتها» می نامند این یکانه خیابان شهر ما می باشد. این جاده راه باریکی است که از آن بطرف دشت و کوهی میروند که امروزه مسکن افراد منزوی و مذهبی است. در بالای این این کوه، لا بلای تخته سنگها و در دره های اطرافش، صومعه ها، دیرها و اماکنی وجود دارد که ملجه و پناهگاه زنانی است که از دنیا روگردان شده اند. برای ورود و خروج به این اماکن، این جاده تنها راهی است که از آن باید عبور کنند، به این دلیل است که این جاده را جاده آگاپیتها مینامند. این جاده تا مدت های زیادی بهمین اسم نامیده میشد. کسانی که ساکن این دیرها و صومعه ها هستند برای رفت و آمد از این جاده استفاده

میکنند که راه کم رفت و آمد و خلوتی است. مدت سی سال بود که شورای شهرداری تصمیم داشت همانطوری که در شهر معمول است خانه‌ها را شماره گذاری و برای خیابانها اسمی تعیین نماید. در اینجا فقط یک خیابان وجود دارد بنام «جاده آگاپیتها» و آنها سعی کردند که اسم مناسبتی برای آن انتخاب نمایند بخصوص که تنها خیابان شهر است. شورا میخواست اسم پرطمثرا و شاعرانهای بیابد ولی موفق نمیشد. هنهم بعنوان رئیس پلیس در این مباحثات و مشاجرات شرکت میکردم. شما نمیدانید چقدر مشکل است که انسان بخواهد یک اسم قشنگ برای تنها خیابان یک شهر پیدا کند. دوباره تصمیم گرفتند همان نام قدیمی را بگذارند:

«جاده آگاپیتها». سپس فکری نو به نظرشان رسید که خیلی جالب بود.

بدینتر تیب که همان نام قدیمی را بگذارند ولی آنرا ترجمه کنند یعنی بجای «جاده آگاپیتها» آنرا جاده «دلباختگان» بنامند زیرا معنی اگاپیت دلباخته میباشد. مطمئناً منظور افراد مذهبی است که بخدا عشق هیورزند... این فکر بسیار عالی بود. امروزه این نام مورد تحسین همگان میباشد خارجیانی که به این شهر می‌آینند میکویند چقدر شاعرانه است داشتن خیابانی که نام آن «جاده دلباختگان» باشد.

مالحظه میکنید که چه موقعیتی داشته نام خیابان . ضمناً آنها هایل بودند که نام شهر را هم ترجمه کنند ، شهر آگاپیا را بنام شهر عشق بنامند .

کلمه آگاپه در زبان یونانی معنی عشق میباشد ولیکن مورد موافقت قرار نگرفت زیرا آنها متوجه شدند کلمه عشق برای آنکه اسم شهری باشد خیلی عامیانه است . شاید روزی فرا رسید که پسران یادوهای ما اسم شهر را تغییر دهند و این کلمه یونانی را به زبان خودمان ترجمه کنند . در آن موقع شهر ما شهر «عشق» نامیده خواهد شد .

کمیسر فیلاره با شور و هیجان از شهرش سخن میگفت او در این شهر تولد شده و اجدادش هم در این شهر بودند . از فکر اینکه در زادگاهش هرگز جرم و جنایتی اتفاق نیفتاده بی نهایت احساس غرور میکرد .

هنگامیکه کمیسر، خانه قاضی را ترک کرد شب فرار سیده بود . در این شهر شب زودتر از جاهای دیگر آغاز میشود و خیلی هم طولانی تر است . وقتی کمیسر وارد خیابان شهر شد برف بفراوانی میبارید . در آگاپیا در سال پنج ماه لاینقطع بارندگی است و امروز چهارشنبه اول ماه مارس بود و هنوز هم یکماه دیگر از زمستان باقی است .

قبل از خواب قاضی دامیان نامهای عاشقانه و پرشور برای

نامزدش نوشت و توضیح داد هرگز نمیتوانسته باور کند که قاضی باشد بدون آنکه حتی یکنفر را محاکوم بزندان کند و یا غل وزنجیر نماید زیرا در آگاهیا هیچکس بخاطر ندارد که جرم و جنایتی اتفاق افتاده باشد. سپس بر ختّ خواب بزرگ و چهار گوشش وارد شد و بخواب رفت.



فصل دوم

قتل در قصر

قاضی دامیان در تختخواب بزرگ و با شکوهی که با دانتل سفید برودری شده تزئین گردیده و دارای پرهای نرم و اطیافی بود خیلی زود خوابش برد . برای یک قاضی روزی که بعنوان صاحب منصب دادگستری استقرار میباشد روزی خاطره انگیز و خسته کننده است . بعلاوه دامیان صاحب طبعی ظریف و حساس بود . زندگی در پروژگاه شبانه روزی ، در کانون محصلین و همچنین در سر بازخانه و غذاخوردن در همان خانه های کوچک و محقر و خوابیدن در خوابگاه های اشتراکی او را آدمی ضعیف المزاج کرده بود .

دامیان در تمام دوران تحصیلش حتی ناکنکور ورود در شغل قضائی همیشه شاگرد اول بود . استادان و دوستانش همواره او را هر دی با هوش و استثنائی میدانستند .

اینک او تحصیلاتش را بپایان رسانیده ولی شعله‌های نبوغی که همه در او سراغ داشتند هنوز تجلی نکرده بود. دامیان همیشه در جواب استادان و دوستاش میگفت که یک فرد معمولی است. اگر همیشه شاکرد اول شده و یا اگر سوالات امتحانیش را بدون غلط جواب میداده تنها دلیلش این است که از کودکی یتیم بوده. یک یتیم مانند تمام بیچارگانی که مجبور هستند کارهای دشواری انجام دهند او نیز اجبار داشته که کار تحصیلیش را خیلی جدی تلقی نماید ولی هرگز نابغه و حتی یک فرد استثنائی هم نمیباشد.

روزی دامیان در داشکده با دختری بنام «النا» برخورد مینماید. این اولین دختر جوانی بود که بدوا توجه میکرد و با جذب دوشوق بحروفهای او گوش میداد همین توجه بود که دامیان را شیفته او کرد و ناخودآگاه عاشق او گردید. دامیان بداین فکر نبود که النا قشنگ یا باهوش و مهربان میباشد همینقدر میدانست که او را میپرستد. النا اولین زنی در این دنیا بود که او را با محبت و صمیمیت واژد ریچه چشم یک زن نگاه میکرد. پس تصمیم گرفت که او را بزنی بگیرد موقعی که با النا آشنا شد آرزو داشت و کیل برجسته و معروفی شود که عکسهاش را در رورنامه چاپ کنند.

پدر «النا» کارمند دولت بود و میل داشت که دامادش دارای حقوقی ثابت، وضعی استوار و شغل مشخص و حقوق بازنشستگی قابل ملاحظه‌ای باشد، مثل کارمندان پلیس یا قضات دادگستری.

پدر النا شغل وکالت را هم‌رديف مشاغلی مثل هنرپيشگي ، نوازنديگي و نقاشي ميدانست و معتقد بود شغلی روزانه هستند. او ميگفت وکالت شغلی است که انسان هميشه در حال مبارزه است و كيل مانند هنرپيشگي هر روز چيز تازه‌اي باید ابداع کند و راه جدید را که تا آن‌زمان طی نکرده در پيش‌گيرد درحال يكه درساير مشاغل انسان هر روز همان راه معمول را طي می‌کند. و کلاوهنرپيشگان مانند دوندگان در ميدان مسابقه هستند، همان‌طور که مسابقه‌دهندگان در ميدان مبارزه به نتيجه‌فعالیت خود مطمئن نبوده و برای آنکه متمایز از دیگران شوند باید بدون ترحم دیگري را از ميدان خارج کنند . شغل قضاوت هم کاملا همین‌طور است ، قاضی باید مبتکر باشد و بر خلاف آنچه که مردم تصور می‌کنند هرگز احساس را در کارش دخالت ندهد . او از اسناد و شواهد استفاده مینماید و آنها را مورد بررسی قرار میدهد که آیا واقعاً حقیقی یا اشتباه است همان‌طور یك عطار کیفیت و کمیت اجناس مغازه‌اش را مورد آزمایش قرار میدهد او نیز جرم و جنحه را دقیقاً رسیدگی و آنها را در مجموعه‌ای از قوانین جستجو کرده و پس از مشورت نتيجه را اعلام مینماید . حاصل این بررسیها هميشه زندان مجرد یا زندان با اعمال شاقه و یا سالهات بعید است . کار قاضی عبارت است از سنجش امور ضبط شده در پرونده‌ها و پس تعیین مجازات برای مجرم طبق مجموعه قوانین جزائی .

قاضی نمیتواند امور را حدس زده و احساس خود را در آن دخالت دهد . او در جامعه علمی بمنزله ماشین الکترونیکی میباشد که بعد از جمع

آوری دلایل موافق و مخالف وسیله و کلای مدافع آنرا به نظر مدعاو العموم هیرساند و گاهی مدعاو العموم بعضی از این دلایل رارد هینماید، بدینسان عدالت اجرا میکردد.

دامیان برای اینکه النارا از دست ندهد گفته های پدر زن آینده اش را تصدیق میکردد در هر حال اینک اوقاضی شده و در رختخواب بزرگ و مجللش خوابیده و این اولین شبی است که بمقام قضاوت رسیده است. تا سه ماه دیگر بعنی در بهار «النا» به آگایا خواهد آمد و او هم در همین رختخواب در کنار دامیان بخواب خواهد رفت و بسترش را گرمی و حرارتی دلپذیر خواهد بخشید.

قبل از ازدواج النا بایستی امتحان دانشکده نامه نگاری را بگذراند و این آخرین امتحانش خواهد بود. شاید روزی در آگایا بعنوان معلم مشغول کارشود،

آنچه مسلم است زمانی فرا خواهد رسید که در این شهر کوچک دبیرستانی برای دختران جوان تأسیس کنند. اینکار برای شهری که دارای استگاه راه آهن و خانه انصاف و دادگاه می باشد امری بدیهی است.

«النا» امیدوار است که شوهرش در آگایا بتواند در سایه شغلیش نز دکتری حقوق را بپایان رساند. کسی چه میداند شاید در آن صورت بتواند یک شغل استادی بدست آورد. البته قضایی جوان در این مورد هیچگونه اشاره ای نکرده بود زیرا او میدانست که در کشورش استادی

دانشگاه مورونی است . کسی استاد دانشگاه نمیشود مگر اینکه از پدر یا پدر بزرگش بهارث برده باشد . چند خانواده از استادان هستند که پسر بعد از پدر استاد است .

دامیان فکر نمیکرد که شهرهای کوچک، محلهای مناسبی برای فعالیت افراد باهوش باشد، یک فرد روشنفکر و باهوش در یک شهرستان کوچک مانند عابری است که با پایی پیاده در جاده‌گل آلودی طی طریق نماید و با هر قدم عمیقا در گل فرورد . در شهرهای بزرگ محیط برای پیشرفت افراد با استعداد و پژوهش عقاید آنها مناسبتر است . در شهرهای کوچک هرگز نمیتوان بر احتی آثار بزرگی را بوجود آورد . قاضی دامیان با این افکار بخواب رفت و کمیسر فیلاره را در خواب دید که با لبخند و لحن شیرینی این جمله را تکرار میکند :

«آگایا برای یک قاضی بهشت است . اینجا هرگز کسی جنایتی را بخطاطر نداشته . این ناحیه شهری است که پرونده قضائی در آن تشکیل نشده» . در این لحظه حساس بود که قاضی از خواب بیدار شد . تمام چراغهای اطاق روشن و نزدیک تخته‌خواب دونفر بیکانه را مشاهده کرد که یکی از آنها باشد شانه او را نکان میداد تا بیدارش کند ، این شخص کمیسر فیلاره بود . بنظرش رسید که کمیسر هانم آن روز عصر همانند زمانی که در خواب دیده حالت پدرانه و مهربانی نداشت . قیافه‌اش جدی و درهم و نگاهش شیطنت آمیز بود . پشت سر او مردی که شنلی از پوست بتند داشت و قدش دو برابر او مینمود در حال پیش آمدن بود .

این شخص ایسمیل (۱) لیتوان سورجی شهر بود. کمیسر گفت: «آقا بیدار شوید قتلی در شهر اتفاق افتاده» درحالیکه با خشونت شانه‌اش را می‌فرشد او را از رخته‌خواب بیرون کشید: «بنام مریم مقدس بیدار شوید قتلی در شهر اتفاق افتاده، قتل آنهم در آگاپیا»

دادستان دامیان بدون آنکه سئوالی کند از تخت بیرون جهید. او عادت داشت که بعداز بیدارشدن با سرعت لباس پوشد. در پرورشگاه نظام، بچه‌ها را نیمه شب از خواب بیدار می‌کرد و فرمان میداد که فوری لباس پوشند و بحیاط بروند و اغلب اوقات اینکار یک‌نوع تنبیه‌ی بود برای اشتباهی که شاگردان مرتکب می‌شدند.

دامیان از هفت سالگی بارها بدینسان بیدار و با یک فرمان بسرعت لباس پوشیده بود. در شبانه روزی هم بهمین ترتیب و در کانون دانشجویان بجای نظام و مدیر، گارد سلطنتی بود که آنان را بدین طریق بیدار می‌کرد کلیه دانشجویان در کانون بوسیله پلیس وزاندارم بیدار می‌شدند تا جهت بازرسی بحیاط یا خیابانها بروند. هر شب آنان درباره یک قتل و آدم‌کشی جستجو کرده سعی مینمودند علائمی بمنظور اجرای عدالت بیابند. در سر بازخانه هر صبح سر بازان را بوسیله زنگی از خواب بیدار می‌کردند. برای لحظه‌ای دامیان فراموش کرد که او یک قاضی است و بوسیله مرؤوسش برای کار اداری بیدار شده. او هنوز خودش را شاگرد مدرسه فقیری تصور می‌نمود زیرا هرگز شاگردان تروتمند را در نیمه شب از خواب بیدار نمی‌کردند.

کمیسر چنین گفت: «بسیار متأسفم از اینکه شما را در اواین شب
دادستانی تان از خواب بیدار کردم واقعاً ناراحتم ولی قانون ایجاب میکند»
– آیا جنایتی اتفاقی افتاده؟

– بله! قبل امیتوانستم تنها به‌اماکن لازم بروم ولی از امروز ظهر
دیگر من در اینجا رئیس نیستم و کسی که باید رسیدگی کند دادستان
است و این شما هستید. من دیگر حق ندارم کاری انجام دهم مگر
بدستور شما.

قاضی پرسید چه کسی کشته شده آیا از ساکنین اینجاست؟
– بله مرد جوانی بنام آنتوان توپیاد بقتل رسیده.
اورا با اسلحه گرم در مقابل قصر مادرش کشته‌اند. باید فوراً آنجا
بروید.

– شما گفتید توپیاد؟
– آنتوان توپیاد پسرخانم پاتریسیا توپیاد که در قصر زندگی میکند.
با اینکه دامیان سه روز پیش نیست که وارد این شهر شده ولی نام
توپیاد را هیشناخت. این اولین اسمی بود که بعد از پیاده شدن از ترن
بگوشش خورده بود.

کمیسر گفت: مدت یک‌ربع ساعت است که قتل اتفاق افتاده این
خبر را اسمیل بمن داد. نگاه کنید حتی بدون آنکه لباس بپوشم فوراً در
سورتمه پریده و به اینجا آمدم.

ضمناً کسی را فرستادم تا دکتر پیلات را از خواب بیدار کند. البته

این عمل جزء تشریفات است زیرا دکتر پیلات غیر از اینکه قتل را تائید کند کاری نمیتواند بکند .
بدبختی وحشتناکی است .

دامیان گفت تو نیاد در اینجا سکونت نداشت او سر باز بود .
- پس در حقیقت آقای دادستان شما موضوع را میدانید او
بطور ناگهانی به آگاپیا آمده بود .

موقعیکه دربارک قصر بوده او را با یک گلوله به قتل رسانیده اند
دامیان گفت دیروز عصر موقعیکه وارد ایستگاه شد با خانم پانزیشیا
در کتابخانه برخورد کرد

کمیسر گفت بیچاره مادر بد بخت که پرسش قربانی شده است
اسمیل لیپوان سورچی که در پشت سر کمیسر ایستاده بود سرش را
بطور تاثرانگیزی بطرف سقف بلند کرد و با حرکت دادن شانه های عربی
کلمه قربانی را تائید کرد
- خانم تو نیاد بمن گفت که پرسش مدت چند ماه است بخدمت نظام رفته
- آقای دادستان مدت پنج ماه است بله نقریباً مدت پنج ماه
- مادرش کتابهای زیادی برای او سر باز خایه میفرستاده و همچنین
برایم توضیح داد که پرسش در سر باز خانه تو قیف میباشد ابتدا تمام سر بازان
بدلیل شیوع تیفویید در شهر، مدت یک هفته است که در سر باز خانه بحال
توقیف بسر هیرون ند .

- بله آقای دادستان او توقیف بود ولی امشب با وجود این به خانه

آمده است . در مقابل قصر و سیله گلوهای که به او زدند بقتل رسیده است .

اسمهیل و مادرش تصدیق کرده‌اند که او مرده است . آفای دادستان آیا ما به آنجا خواهیم رفت ؟

دراینموقع برای افتادند سورچی خود را کنار کشید تا اول دادستان و سپس کمیسر خارج شود و خود در حالیکه کلاه بسرداشت وشنل پوستش را بdest گرفته بود بدنبال آنان روان گردید .

خانم اودکسیاکد با نوی قصر خود را مقابل در رساند و بدون گفتن کلمه‌ای در را باز کرد .

سه مرد خارج شده و روی سنگفرش برای افتادند . برف بشدت میبارید . پنجره‌های منازل یکی پس از دیگری روشن میشند . در تمام آگاپیا خبر قتل با وحشت بگوش مردم رسیده و همه با هم در این مورد صحبت میکردند . در ظرف چند دقیقه تمام ساکنین این شهر کوچک از وقوع این حادثه مطلع شده بودند و دیگر هیچکس نمیتوانست بخواب رود . تقریباً همه تا صبح بیدار هاندند تا بر بالین این سر باز بیچاره که در این شب مقابل خانه اش کشته شده حاضر باشند . در خیابان قاضی ، زمان ورودش را به آگاپیا بخاطر می‌آورده که هنگام پیاده شدن از ترن هوای سرد شهر هافند امشب تأثیر بدی روی او گذاشته واو پنداشته بود که در رودخانه یخ‌بندانی غوطه‌ور است ولباسهایی که در شهر بتن کرده برای جلوگیری از سرمای آگاپیا کافی نبود . باد از خلال آنها هاند آنکه از

از توریها بگذرد عبور میکرد . در این موقع بود که سرش را بلند کرد تا
شال گردن را محاکمتر کند . در مقابلش روی تخته سنگ سراشیبی در بالای
شهر قصری را دیده بود که مانند لاهه عقاب و برجی معلق میان آسمان و
زمین بر بالای پر تکاهی قرار دارد . سورجی برایش شرح داده بود که این
قصر خانواده تو نیاده است .

اولین چیزی که دادستان در آگایا با آن مواجه شده سرمایشیدی
بود که بدنش را مانند گاز ابری میفسرد ، دومین چیز قصر تو نیاده او سومین
اسمهیل ایپوان در شگهچی شهر بود .

اسمهیل مردی دراز قد بود که بلندی آن تقریباً بدو هتر هیر سید .
کلاهی از پوست بسرداشت و لباسی شبیه لباس کشیشان از محمل آبی پوشیده
که کمی تنگ و چسبان مانند نیم تنه های نجیب زادگان قفقازی بود و
کمر بندی از چرم داشت شنل کوتاهی از پوست گوسفند روی شانه اش افکنده
بود . چهارمین چیزی که توجه دامیان را جلب کرد قیافه کمیس فیلاره بود
این چهار تصویر لحظه اول در این نیمه شب مقابل او حاضر بودند حالا هم
سرما بود و قصر، اسمهیل و کمیس فیلاره ...

«سوار سود تمہ بشوید خود تا نرا هم خوب بپوشانید شب خطرناکی
است همکن است سرما بخورید » دادستان مانتوی پوستش را محاکم بخود
پیچید و سوار شد .

خانم پاتریسیا با قد بلند صورت زیاده از حد سفید ، باموهای بور
و ملاحتی غرور آمیز وزیبائی فوق العاده اش در نظر او مجسم شد .

– آقای دادستان قطعاً قاتل هنوز در محل میباشد. ما باید خیلی هر اقب باشیم من دو نفر پاسبان به قصر فرستاده ام در صورتی که شما اجازه دهید باستی اول جستجوئی در ایستگاه راه آهن بعمل آوریم اگر قاتل خیال فرار داشته باشد حتماً از ترن استفاده میکند . بدون ترن اوراه دوری نخواهد رفت و مثل موش در تله خواهد افتاد. در ز هستان هیچ کس بجز پرندگان نمیتواند از آگایا خارج شود زیرا کلیه راهها در محاصره برف میباشد و قاتل بدام خواهد افتاد .



فصل سوم

اولین گزارش در مورد جنایت

بیش از صد هتر کاخ دادگستری با ایستگاه فاصله نداشت. ولی آنها این راه را با سورتمه پیمودند. سودچی قاضی و کمیسر فیلاره را مانند بچه با پوست گرمی پوشانید و بطرف محلی که هیبا یستی آنها را بر ساند بدراه افتاد. تکه های برف با باد شدیدی در هوای پراکنده بود و صورت را ازشدت سرها می سوزاند.

اسمیل در موقع سوارشدن صلیب کشید و سپس در جایش قرار گرفت. او جثه عظیمی داشت مانند یک فیل بنظر میرسید. اسمعیل شلاقی به اسبها زدو آنها را برا آنداخت تمام کسانی که حرف زدن اسمیل را می شنیدند بر همیکشند تا این دختر کوچکی را که صحبت می کرد به بینند. زیرا اسمیل با صدای نازک و ظریغش مانند دختر بچه ها حرف میزد و هیچ کس نمیتوانست باور کند که این صدا از همیکل به این درشتی و سینه ای به این پهنه خارج شده باشد. مثل این که فیلی موشی بزايد.

قاضی از کهیسر سوال کرد «آیا این اولین هرتبه است که شما این صدا را میشنوید؟» من هر روز صدای اورا میشنوم معهذا نمیتوانم قبول کنم که غولی مانند او صدای چنین ڈازک داشته باشد، شنیدنش ناراحت- گفته است.

کمیسر گفت این مرد یک اسکوییزی (۱) است و به این دلیل صدایش مانند دختر بچه‌های کوچک است ولی مرد سالم و کاملی است. اسمیل با صدای مخصوصش به اسبهای خطاب کرد «بایستید بچه‌های من».

سورتمه در پشت ایستگاه توقف کرد. ساختمان ایستگاه کوچک و چهارگوش یکطبقه وهم سطح زمین بود و روشنائی چراغی بچشم میخورد. قاضی و کمیسر و سورچی بطرف ساختمان جلو رفتند. ایستگاه بزرگتر از یک منزل معمولی نبود.

ترن شمال بجنوب ظهر و نیمه شب متقاطعاً از اینجا عبور میکرد. هیچیک از مسافرین ترن در موقع عبور ایستگاه آگاپیا را نمیدیدند. شبکه خط آهن آگاپیا کوچک و فاچیز است و مانند ویرگولی در یک رمان بزرگ میباشد. هیچکس به آن توجه نمیکند کمتر از منزل یک نگهبان مورد توجه است. غالباً ترنهای باری هم خود را موظف نمیدانند که بموقع به این ایستگاه، کوچک بر سند و در زمستان گاهی با دو سه روز تاخیر وارد می‌شوند.

قاضی پرسید: «وقتی خبر قتل را شنیدید شما در طول خط آهن

(بودید؟)

کمیسر جواب داده . یقیناً اسمعیل در آنجا بوده، اسمعیل در تمام رفت و آمد های قرن در ایستگاه میباشد .

این مکالمه تقریباً یک نوع توهین به او بود . اسمعیل در تمام مکالمات کمیسر ودادستان حضور داشت .

ایستگاه آگاپیا تنها یک کارمند بنام نیکولا اینمیورا (۱) دارد . این اسم عجیب است که مخفف کلمه اینفیما و بمعنی قلب است . بدینجهت این کارمندرا نیکولای پتی کور یا نیکلای «دل نازک» مینامند . اور سما رئیس ایستگاه می باشد ولی چون تنها کارمند آنجاست بدینترتیب معاون، تلگرافچی ، فروشمند بليط ، نظافت چی ، باربر ، پستچی و خلاصه همه کاره است . نیکولا خيلي جوان بود . تقریباً بیست و چهار سال داشت در آگاپیا روسای ایستگاه همکی جوان بودند و سالی یکي دوبار عوض می شدند . آنان را پس از بایان تحصیلات برای کار آموزی به این محل هیفرستادند . نیکولا ریش بزری داشت ، ماندو لین مینواخت و شعر می سرود . اوروی یک تخت سفری در تنها اطاق گرم اداره که محل کارش بود میخواست . این اطاق را یک بخاری چدنی گرم می کرد .

در خارج از اداره مردم او را همیشه با اسمعیل در طول خط میدیدند . اسمعیل در تمام رفت و آمد تنها حضور داشت . هیچکس اسمعیل را مجبور نمی کرد که در ایستگاه باشد او به مسافرین کمک می کرد نه بخطاطر

اینکه به اینکار علاقه داشت بلکه برای ارضاء حسکنگ کاویش . رئیس گارچمندانهارا حمل میکرد، برفهای ایستگاه را جارو مینمود، پس از حرکت اسمعیل با دو اسب سفیدش، بخانه میرفت و منتظر آمدن ترن بعدی و خروج آن میشد . اسمعیل هم میدانست که مشتری نخواهد داشت ، زیرا کسی نبود که به آگایا برود، اما او برای مشتری نمی آمد بلکه از این جهت که سورچی بود و سورچی می باستی در ایستگاه باشد . گاهی اوقات در تابستان مسافرینی که به ایستگاه میرسیدند در آنجا روی سکوی کوچک ایستگاه از رئیس رسیش بزی و سورچی قد بلند با لباس محمل آبی اش عکس می گرفتند .

دادستان به اسمعیل گفت: برایم تعریف کن که این پیش آمد چگونه بود – برای آقای کمیسر گفته ام ، من در ایستگاه بودم که تلفنی خبر دادند ترن شما چهل دقیقه تأخیر دارد . پس ، چهل دقیقه بعد از نیمه شب وارد خواهد شد .

من به اداره رفتم و با آقای نیکولا دونفری نزدیک بخاری نشستیم آقای نیکولا ماندلين می نوشت . چهل دقیقه خیلی زود گذاشت ، در موقع رسیدن ترن که واگنهای آن از یخ و برف پوشیده بود ما دو نفر روی سکو بودیم . قبل از توقف کامل ترن یکی از درهای درجه اول قطار بازشد . آقای انتوان تو نیاد با اونیفورم سربازی و چمدان کوچکی که در دست چپ داشت روی رکاب قطار ظاهر شد و بلا فاصله پائین پرید و بطرف من دوید .

ـ « اسمعیل زود بطرف قصر »

من از او پرسیدم « آقای انتوان مگر شما در قرنطینه نبودید »
جواب داد : گروهان من در قرنطینه است ولی با وجود این من یک
اجازه چهار روزه دارم .

مرد جوان از داشتن این اجازه خیلی شاد و خوشحال بود .
من از او پرسیدم آقای انتوان شما حتماً این کار را برای فرار از
خدمت نظام نکرده اید ؟
این حرف او را بسختی ناراحت کرد و گفت « فرار از خدمت
نظام » .

کمیسر گفت فعلاً برویم رئیس ایستگاه را ببینیم .
نیکولا خوابیده بود همینکه صدای قدم هائیکه بطرف اطاقش
می‌آمد شنید آنان را باداره یعنی جائیکه میخوابید و آشپزی هم میکرد
دعوت نمود . این اطاق ضمناً سالن انتظار مسافرین هم محسوب می‌شد .
بخاری آن روشن و هوای اطاق گرم و مطبوع بود . آقای نیکولا که جامه
خواب بتن داشت اجازه خواست لباس پوشید ولی کمیسر مانع شد و
گفت . « تونیاد کوچک پسرخانه پاتریسیا کشته شده وقت را نباید ناف
کرد »

با سرعت و دقت به سؤالات ما جواب بدید . آیا شما تونیاد جوان را
هوقویکه از ترن شمال پیاده میشد دیدید ؟
رئیس ایستگاه جواب داد بله من اورا دیدم و با ناراحتی پرسید

چطور ! آبا اورا کشته اند ؟ ... کی ، کجا ؟
- مقابله قصرش و با اسلحه گرم .

- کی ؟

- باید دانست که کی و چرا . ما اینجا برای همین آمده ایم تمام آنچه را که دیده و یاد نیده اید بما بگوئید .

- من اورا دیدم که از واگن درجه یک پیاده شد ؟ سپس بطرف اسمعیل دوید . قبل از خارج شدن چمدان کوچکی را بدست چپ داشت ، یادمی آید که بمن سلام هم نکرد فقط با عجله بطرفم دوید و دستم را فسرد و گفت : « نا فردا پتی کور ، من چهار روز مرخصی دارم . مرا به بخشید که عجله دارم خیلی گرسنه هستم خوابم هم می آید و سردم نیز هی باشد . خدا حافظ تا فردای ورft .

- شما هادوست بودید ؟

رئیس قطار گفت رفاقت ما نقریباً همین حد بود . ولی آقای کمیسر برای چه او را کشته اند ؟ کمیسر پرسید تمام اطلاعات شما درباره ورود مقتول به آگاپیا همبین است ؟

- بله همه اش همبین است من اورا دیدم که بطرف اسمعیل رفت و در سورتمه سوار شد سپس به راه افتادند .

رئیس ایستگاه خیلی ناراحت شده بود و جرأت هم نمی کرد که جزئیات این قتل را سوال کند ولی خیلی میل داشت که مطالب بیشتری بدآند .

- آقای رئیس ایستگاه به سوالات من کاملاً دقت کنید زیرا این

سؤالات برای تعقیب و بررسی جنایت بی نهایت مهم است .

آیا شما مطمئن هستید وقتیکه آقای انتوان تو نیاد از ترن خارج شد کس با او پیاده نشده است ؟

رئیس ایستگاه جواب داد هیچکس .

کمیسر تشکر کرد و تأکید نمود ، اهشب کاملا مراقب باشد .

هیچکس از اینجا نمیتواند خارج شود ، مکر وسیله ترن . قاتل ممکن است بشما حمله کند . مواطن خودتان باشید ما بقصر می رویم .

یک پاسبان برای شما هیفرستیم خود ماهم بزودی بر می گردیم .

قاضی ، کمیسر و سورچی دو باره سوار سورتمه شدند وجاده «آموروز» را در پیش گرفتند و بطرف مغرب رفته قصر تو نیادها در ابتدای جاده «آموروز» نمایان شد . بالای قصر دیگر نه جاده‌ای وجود داشت و نه خانه‌ای . قصر نقطه انتهای بود .

کمیسر از اسمعیل سوال کرد : آیا در طی راه تو با آقای تو نیاد صحبتی نکرده ؟

اسمعیل با صدای نازکش جواب داد : خیر .

گردن اسمعیل مانند گردن کردن بود و هرگاه میخواست پشت سرش را نگاه کند هی بایستی که تمام بدنش را به آنطرف بچر خاند و بهمین جهت برای شنیدن سخنان کمیسر ناچار می شد تمام بدنش را بعتراف آنان بچر خاند .

– آقای تو نیاد در طی راه چه می‌کرد ؟

– نخست با صدای بلند هوا را استنشاق نمود و سپس گفت که گرسنه می‌باشد و سعی کردیکی از اشعار باب روز را بخواند ، ولی صرف نظر کرد .
بقیه راه را بکشیدن نفس‌های عمیق گذراند .

– تو در طول راه چه می‌کردی ؟ آیا سوالی یا تقاضائی از آقای آن‌توان نکرده ؟

اسعی‌میل جواب داد من ازاو چیزی نپرسیدم . فقط دعا می‌کردم .
– دعا ؟ دعا برای چه ؟

– بله من دعا می‌کردم برای مردمیکه در یک چنین شبی در سفر هستند و در این هوا غافل‌گیر شده‌اند . این تنها کاریست که من می‌توانم برای این بیچارگان بکنم . بله فقط دعا
ناگهان کمیسر گفت آقای دادستان قائل نمی‌باشد که اهل آگاپیا باشد . این باور نکردنی است که کسی از اهالی اینجا هر تکب قتل بشود . معهذا وای بحال کسی که چنین کاری کرده باشد .

این قتلی که اتفاق افتاده شهرها را که همچون برف پاک و بی‌آلایش می‌باشد لکه‌دار نموده است . بدتر اینکه این بدختی در اولین شب اشتغال شما اتفاق افتاده، وقوع چنین جنایتی درست در این شب ، چیزی که ما هر گز ندیده بودیم

کمیسر بشدت خشمگین بود و در حالی که هر تکب در پتوئی که بدور خود پیچیده می‌جنبد چنین گفت :

آقای دادستای قاتل گرفته خواهد شد ، حتماً یکنفر غریبه بوده
و یک غریبه در زمستان نمیتواند از این شهر بیرون رود . تنها پرنده کان
هستند که می‌توانند از اینجا خارج شوند ولی یک قاتل پرنده نیست ، او
را دستگیر خواهیم کرد ، یقین داشته باشید .

سورتمه با دو اسب سفیدش جاده آmorوز را بطرف مغرب و سر بالائی
طی می‌کرد . آسمان بی‌نها یت گرفته و تار بود . در مقابل جز بر قی که بشدت
فرومی‌ریخت چیز دیگری دیده نمیشد ، حتی دو قدمی قابل تشخیص نبود .
انسان احساس می‌کرد که سورتمه بطرف آسمان می‌رود زیرا سر بالائی
بسیار قند بود ، برف تا سینه اسبها که مانند آنان سفید بود هیر سید .



فصل چهارم

قصری که از قمار بدست آمد است

قتل در نیمه شب اولین شب دادستانی آقای دامیان اتفاق افتاده و ناشر ناگواری در روحیه او گذارده بود . دادستان هنوز کاملا متوجه و خامت وضع موجود نبود و بطور مبهومی احساس ناراحتی میکرد زیرا مقتول در نظر او غریبه است و در شهر یکه بتازگی به آنجا آمده همه چیز برایش بیگانه و ناشناخته هیباشد بقتل رسیده بود . انسان وقتی بیشتر و خامت حادثه ای را درکمی کند که در کنار آن قرار گرفته باشد مثلا اگر یک اتو بوس در مرکز پاریس واژگون گردد تاثیرش بر مردم پاریس بیش از سانحه ای است که در خط آهن فیلیپین اتفاق افتاده باشد . روزنامه ها خبر واژگون شدن اتو بوس را در صفحه اول خود چاپ میکنند در حالیکه راجع به حادثه خط آهن فیلیپین فقط خبر مختصری در صفحه سه یا چهار درج

می نمایند در صور تیکه امکان دارد حادثه اخیر بیش از ده ها کشته داشته باشد.

آگابیا برای قاضی دامیان یک دنیای بیگانه و ناشناخته است، مانند فیلیپین برای مردم اروپا. او باید سعی نماید که علت این قتل تاثرانگیز را پیدا کند. مرد جوانی که با داشتن اجازه مخصوص به این شهر آمده کشته شده است. یک چنین جنایتی هر بوط به کاردادستان است و بخود او ارتباط ندارد. این حرفه اوست که موارد و جزئیات این قتل را باهم می آمیزد و از این طربق قاتل را پیدا میکند. ولی در نظر کمیسر فیلاره قضیه غیر از این است. کمیسر اهل آگابیاست و این قتل را با تمام وجود لمس میکرد و تقریباً آنرا یک جنگ کتن بتن میدانست.

این اولین بازجوئی قاضی دامیان بود. او خیلی ناراحت می نمود درست مانند زمانی که در مدرسه معلم او را برای پرسش پای تخته میآورد. اگر آن سوال را نمیدانست بشدت ناراحت میشد و خاموش می ماند و مانند سایر شاگردان که مسئله را ناچیز می شمردند هرگز نمیتوانست بخودش اجازه دهد که این ندانسته را مهم نپنداشد، سکوت برایش خیلی مشکل و این لحظات بنظرش طولانی تر از یک قرن بود.

اینک که او دادستان میباشد ناچار است در کنار کمیسر و سورچی خاموش بماند همانطور که در پای تخته سیاه سکوت اختیار میکرد. او هیچ چیز نمیدانست، میباشد که تحقیق و بررسی را ادامه دهد.

کمیسر گفت: «دو مأموری را که من فرستاده ام میباشد که کنون به قصر رسیده باشند». برف بادانه های درشتی فرومیریخت، گوئی

که پرده‌ای زیبا و دل انگیز از مخملی سفید بروزمن گسترده شده است . راه عبور سورتمه در اسرع وقت پوشیده از برف شده بنحوی که اگر کسی از پشت می‌امد تردید می‌نمود که سورتمه با دو اسب سفید و سه سرنشین از جاده « آمروز » بطرف قصر تونیاد ها از آنجا عبور کرده است .

– آقای کمیسر شما گفتید که راه میان ایستگاه تا قصر چه پیاده طی شود یا با سورتمه ، بیش از بیست دقیقه طول نمی‌کشد ؟
کمیسر گفت بله صحیح است .

– پس چطور شما حالا گفتید دو نفر مأموری را که فرستاده اید به قصر رسید اند ؟ آنان نمیتوانند آنجا باشند مگر اینکه شما آنان را قبل از وقوع حادثه فرستاده باشید .

– نخیر آقا آن دوماًمور از جاده دیگری به قصر رفته اند . یک جاده بطور مستقیم وجود دارد که راه عبور برای پیاده ها می‌باشد ، راه باریک کوتاهی است . در مدت ده دقیقه نقریباً نصف مدتی که از این راه می‌رویم آنها به قصر میرسند .

از همین راه است که دو پاسبان به قصر رفته اند . بدینه تیر تیپ همیبا ایستی که اکنون در آنجا باشند اگر قاتل هم از همین راه بگذرد با پاسبان همکه من فرستادم و در رو خواهد شد . اگر از جاده آمروز بیاید در این صورت

با ما هواجه میشود .

قاضی پرسید : آیا جاده سومی وجودندارد ؟

راه دیگری در جاده آمروز است که از شهر عبور میکند و به قصر هیرسد و آن بالا ختم میگردد . در تابستان میتوان تا حدودی بطرف غرب وبالاترا ز قصر رفت اما باید بوسیله نردبان از تخته سنگهای آن، بالا رفت . ولی حالا همه راههای خروج سمت غرب بسته است . برای رسیدن بقصر انسان باید از این دو جاده عبور کند یا اینکه پرواز نماید . مطمئناً راه دیگری وجودندارد .

خارج شدن از آینهجا در زهستان بسیار مشکل است این محل شبیه مسیل هیبایش . وای بحال کسی که پایش را آن طرف جاده بگذارد ، درست مثل این است که به اعماق دریا پرت میشود و دیگر هرگز قادر نخواهد بود که از آنجا خارج گردد . دادستان و کمیسر سکوت اختیار کردند . پس از لحظه‌ای کمیسر پرسید :

آیا شما قصر را باز دیده اید ؟

دادستان جواب داد خیر من آنرا فقط از دور دیده ام و افزود این هنوز هسته می آید اینطور نیست ؟ بهتر است بگوئیم یک خانه چوبی در کوهستان ، بنوعی که آنرا در آن بالای تخته سنگ ساخته اند ، حالت خمیدگی که بر روی شهر و دره های اطراف دارد بیشتر شبیه برج نگهبانی است تا یک قصر .

کمیسر گفت : این قصری است که آنرا در قماربرده اند ولی بدرستی

معلوم نیست که آن را در بازی پوکر ، رولت و یا بازی دیگری برد
باشند و اما آنچه مسلم است این قصر در یکی از قمارخانه های مغرب
بمالکیت یکی از اجداد این جوان که امشب بقتل رسیده درآمده است .
حکمرانان ناحیه فانار (۱) بیشتر از فامیل تونیادها بودند، آنان
چون گران خون آشامی بدسته های مختلف تقسیم شده و چندین قرن
ملت های بیچاره و فقیر را به زور مجبور میساختند که از سیاست آنان پیروی
کنند . تونیادها هانند سایر حکمرانان ناحیه فانار زمستان را در پاریس
و دیگر اماکن اشرافی و راحت مغرب زمین بسر میبردند ، فقط در تابستان
به آگاپیامیآمدند، آنهم برای جمع آوری محصول . تونیادها به روستاییانی
که در مزارع و باغها یاشان میوه و انگور چینی مینمودند مانند حیوانات به
دهانشان پوزه بند فلزی میزدند تا بدینظریق نتوانند در موقع کار میوه
بخورند ، سپس محصولاتشان را میفرخند و بهمان مکان که بودند
بازمیگشند .

فاناریوت ها زمستانها را در قمارخانه و در هتل های مجلل مغرب
زمین میگذرانند و در آغاز تابستان در حالیکه از شب زنده داری در قمار-
خانه ها خسته و پژمرده بودند بسان گران قحطی زده ای به آگاپیا سرازیر
میشدند . همانطور که گفته شد این قصر چوبی را یکی از افراد خانواده
تونیادریک قمارخانه در ریویرا (۲) برد سپس آن را از هم جدا کرده و

(۱) Phanar

قسمت یونانی نشین در قسطنطینیه

(۲) Riviera

همراه خود به تیرول (۱) فوره نوار (۲) یا در سوئیس همانجا یکه منزل داشته انتقال داده و بعدها قصر را به آکاپیا حمل کرده و روی تخته سنگی که امروز مشاهده می‌کنید تعبیه کرده‌اند. بدست آوردن قصری در قمار خیلی عجیب است و خوش یمن نمی‌باشد. رویه مرفت آنچه به حکمرانان فانوریوت تعلق داشته توأم با نادرستی و بی‌نظمی بوده است.

دادستان گفت با همه این احوال آنها بیگانه نیستند. اگر حافظه درسی من دقیق باشد فانا یورت‌ها باما همخون هستند.

— فانا یورت‌ها با ما بیگانه نیستند همانطور که یک انگل بعلت آنکه خون ما را می‌مکد با ما بیگانه نیست ... باین لحاظ حکمرانان هم با ما همخون هستند.

برای پیدا کردن قاتل این جوانی که امشب بقتل رسیده لازم است که در زندگی فانا یورت‌ها جستجوی بیشتری کنیم. این بدقیرین کار است که انسان را آبها، زباله دانها و آبریزها را بررسی کند.

تحقیق در مورد عادات و رذالت‌های آنان خوش آیند نیست این اشخاص کاری جز بیچاره کردن دیگران نداشتند. فانا نوریوت‌ها به همان راحتی که نان می‌جوینند مردم را خوردو نابود می‌کردند. شاهزادگان، وزیران، حکمرانان ما همکی از فانوریوت‌ها بودند و برای ملت ما بمنزله طاعون و خفاش وزالو بشمار میرفتند.

(۱) Tyrol

(۲) Forêt Noir

اینان با همان لذتی که شراب مینوشیدند خون مردم بیچاره را میمکیدند و نابودشان میکردند. آقای دادستان آیا شما این هارامیدانستید و در کتابهای درسی خوانده اید، در کتابهای تاریخ سراسر دروغینی که ایادی این اشخاص آنرا نوشتند.

دادستان فریاد زد شما بعنوان پلیس شخص خرابکاری هستید.

- من از مردم این سرزمهین هستم. برای زنده بودن وزنگی کردن تمام موجودات انسانی احتیاج به ریشه و مبداء دارند ما جائی که این ریشه را باورگردانیم، ما فاقد تشکیلات اجتماعی هستیم، تاریخ برای ما وجود ندارد و متعلق بحکمرانان است. پس همه ما اصل و ریشه خود را کاملاً بدست فراموشی سپرده و نیروی خود را صرف بدست آوردن معاش خود نموده ایم، ولی اینکارهم چندان حاصلی نداشته است. سورتمه ناگهان ایستاد. از سمت چپ سورتمه در هوایی که از برف قاریک و روشن مینمود، نوری به رنگ زرد و قرمز از کنار پرده نمایان شد. این روشناییها از پنجره‌های سالن قصر تو نیاد بود. اسمعیل گفت این همان جائی است که سرباز جوان بقتل رسیده، در این محل بود که او پیاده شد.

سورچی با تنه‌غول آسایش که همچون خرسی می‌نمود بعقب برگشت.

کمیسر ازا او پرسید:

آیا او از شما خواست که اینها توقف کنید، برای چه تا قصر نرفتید؟ آقای کمیسر میدانید که جاده «اموروز» بهمینجا ختم میشود.

هن اینجا سورتمه را نگاه داشتم و به مرد جوان گفتم بهتر است
بقيه راه را پياده برود ، هيترسيدم که با اسبهايم در چاله باقم . ضمناً
ارتفاع برف هم خيلي زياد و اسبها هم خسته بودند . پيموند اين راه
پياده کارآسانی است بخصوص برای مرد جوانی مثل آنها توان توانيد .
كميسر دستور داد : اسمعيل پياده شو و هر کاري را که او کرده
تو انجام بد .

شب ، برف ، سکوت ، روشنائيهای زرد و قرمز پنجره ها و سه مردی
که در کنار سورتمه در انتهای جاده ایستاده بودند هناظرهای اسرار آميز
بوجود آورده بود .



فصل پنجم

آخرین دقایق زندگی آنتوان تونیاد

اسمعیل گفت وقتی به این محل رسید یک ساعت یک و پنج دقیقه بعد از نیمه شب بود.

کمیسر پرسید چطور تو آنقدر دقیق میدانی که ساعت یک و پنج دقیقه بود.
— فاصله بین ایستگاه تا قصر تونیادها از طریق جاده آمروز بیست دقیقه طول میکشد، من این راه را هزاران بار طی کی کرده‌ام. ترن با چهل دقیقه تأخیر وارد شد. بنا بر این میشود یک ساعت و بیست دقیقه کم، بیست دقیقه هم برای رسیدن به اینجا و من پنج دقیقه هم برای پیاده شدن از ترن حساب کردم. بدین ترتیب وقتیکه ما به اینجا رسیدیم ساعت یک و پنج دقیقه بود.

— در اینجا تو ساعت رانگاه کردی؟

سورچی جواب داد وقتی من ساعت را بطور دقیق میدانستم دلیل
نداشت که دوباره آنرا نگاه کنم، ساعت را وقتی نگاه میکنند که آنرا
نداشته در صورت دانستن دیگر دیدن آن لزومی ندارد.
کمیسردستور داد ادامه بده.

من سورتمه را همینجا در همین محل که اکنون ایستاده‌ایم نگه
داشتم. اگر برف نمی‌بارید شما میتوانستید جای سورتمه را مشاهده کنید
در طرف راست و چپ این محل پر نگاهی است که اکنون کاملاً پوشیده
از برف است و شما نمی‌توانید آنرا به بینید و اگر کسی چند قدم بطرف
چپ یا راست ببرود دیگر هرگز اثری ازاو بر جای نمی‌ماند.
پس من مجبورم که خیلی دقت کنم. اسمعیل با کلاه پوستیش در کنار
اسبهای ایستاده و شبیه به درخت کاجی بود که روی آن برف نشسته باشد.
هر حرفی میزد و موجب تعجب می‌شد زیرا همانطور که گفته شد مشکل
بود قبول کرد از یك چنین کوه گوشت و استخوانی صدائی طریف
برخواسته شود.

برای رفتن به قصر از این محل دیگر جاده‌ای وجود نداشت. به
همین دلیل من از مرد جوان خواستم این راه را که تقریباً در حدود دویست
متر است پیاده طی کنم. وقتی صحبت من تمام شد آن‌توان توانیاد از سورتمه
بیرون پرید و جهت رفتن به قصر آماده شد. برای آنکه اجرت مرا پردازد
چمدان کوچکش را روی زانوها یش نگه داشت و بجستجوی پول پرداخت
بخاطرم هست که او دستکش‌های بافتی سر بازیش را با دندانش در آورد

آنقدر عجله داشت که نمیخواست حتی یکدقيقه را هم تلف کند و هرگز
تصور نمیکرد که با این عجله بطرف مرگ میرود. به او گفت: آقای عزیز
پول هرا فردا پردازید. بهتر است بروید و دنبال پول نگردید من فعلا
عجله‌ای ندارم.

در همین موقع کیف پوش را پیدا کرد. یک اسکناس بیست فرانکی
بمن داد و گفت بقیه آن انعام شما است سپس بدون آنکه دستکشها یش
را بدست کند همانند شبحی در برف ناپدید شد.

کمیسر فیلاره گفت تو اظهار داشته‌ای موقعیکه توانیاد عقب پول
میگشت توازو خواسته‌ای که دنبال پول نگردد او در جواب گفته بود
که اگرامشب من بمیرم چه کسی این پول را بتخواهد پرداخت. آیا این
حرف حقیقت دارد.

بله او اینطور گفت: «اگر من امشب بمیرم چه کسی پول نرا
خواهد پرداخت».

ولی او هرگز فکر نمیکرد کشته شود.

اسمعیل آیا تو مطمئنی در احظه‌ای که این جمله را می‌گفت به
خطراتی در اطرافش فکر نمیکرد؟
اسمعیل گفت آقای کمیسر او اصلاح‌مچو فکری نداشت مرد جوان
این کلام را بعنوان مجامله گفت و این جمله‌ای است که همه مردم حتی
در بیست سالگی هم میگویند «اگر من مردم» در صورتیکه مطمئن هستند
مردنی در کار نیست. او هم هرگز تصور نمیکرد امشب مرگش فرا رسد.
بدبختانه سه دقیقه بعد کشته شد. آقا، مرگ روی برف!

این جوان بیست ساله با گلوهای که بسرش اصابت کرده بقتل رسیده و جسدش در مقابل قصر نقش بر روی زمین شده و مانند سنجابی که شکارشود خون بشدت از او خارج میگردید.

اسمعیل ساکت شد صورتش را بطرف مشرق کرد و حالت مقدسی بخود گرفت.

کمیسر پرسید: خوب بعد چی شد.

- حالا بقیه را برای شما تعریف خواهم کرد.

سورچی از بیاد آوردن این خاطرات خونآسود ناراحت بود معهذا ادامه داد.

آنچنان درحالیکه دستکهایش را بدندان گرفته بود بطرف قصر دوید در اینحال برف ناکمرش میرسید و بنظر میآمد که در حال شنا کردن است. چمدان کوچکش را چون شیئی ذیقیمت پشت سرش گرفته بود وقتیکه از رودخانه عبور کرد بطرف پارک رفت.

- و توجه کردی؟

من با سورتمه نیم دوری زده سپس درحالیکه دعا میخواندم و بر خود صلیب میکشیدم برگشته نیم نگاهی بطرف مسافرم انداشتم. درآن موقع او مقابل دربزرگ قصر رسیده بود.

دادستان پرسید: آیا قصر فقط یک دردارد؟

- یک دربزرگ آهنی که شما آنرا هم اکنون خواهید دید.

- این در بطور معمول بسته است؟

– در بزرگ قصر همیشه قفل است ولی آفای تو نیاد کلید آن را همراه داشت.

وقتی در را باز کرد من او را دیدم بدون آنکه زنگ بزنند داخل شده در مقابل دو قصر زنگ بزرگی نصب شده که تقریباً به بزرگی ناقوس کلیسای آگابیا است. اگر او زنگ زده بود بدون شک من صدای آنرا می شنیدم.

– آیا تو کسی را در آن حوالی ندیدی؟

– نه هیچ موجود جانداری در آنجا دیده نمیشد.

– دادستان گفت آفای اسمعیل باز هم یک سؤال دیگر.

– آه آفای دادستان شما را بخداقسم میدهم مرا فقط اسمعیل بنامید زیرا هیچ کس مرا آقا صدا نمیکند. به نظرم میرسد که به این ترتیب مرا مسخره میکنید.

– بسیار خوب برای اینکه توراضی باشی من هم همین کار را میکنم. حالا بمن صادقانه جواب بدی زیرا چیزی وجود دارد که من از آن سر در نمیآورم. برای چه وقتی کارت را تمام کردی در چنین هوای طوفانی و این سرمای وحشتناک بجای آنکه برگردی ایستاده و مسافرت را که بطرف منزلش میرفت تماشا میکردی؟ این هوایی نیست که انسان بیحرکت در سورتمه بماند. این طور نیست؟

– نه آقا

– تا حتی چند دقیقه هم بعد از رفتن مسافرت اینجا باقی مانده‌ای؟

- بله آقا من اینجا ماندم.

- برای چه ؟ منتظر چه بودی آیا انگیزه‌ای مانع رفتن
تو بود؟

- بله آقمان دلیل داشتم.

دادستان گفت این دلیل حتما باید خیلی مهم باشد زیرا هیچکس
بیهوده در این قله کوه و با سرمای ۴۰ درجه زیر صفر و هوای طوفانی
بدون جهت تحمل نمیکند.

اسمعیل گفت این کار بیهوده‌ای نبود و من اینجا بخاطر اسبابهایم
ماندم. این حیوانها جاده‌آموروز را درمدت هفت دقیقه درحالیکه برف
تا زیرسینه شان میرسید طی کرده بودند و شما میخواستید من بدون
آنکه احظای نفس راحت بکشند آنها را باز گردانم. اسبها باسرعت
سر بالائی را طی کرده، خیس عرق بودند و حتما لازم می‌نمود که آنها را
پیوشانم. هنهم همین کار را کردم. اسب احتیاج به مواظبت دارد این
موجود آیتی از معجزات خداست.

کمیسر توضیح داد که اسمعیل یک اسکوپتزر^(۱) است. بسیار متقد و
پرهیز کار می‌باشد. مذهبش با او آموخته که باید به تمام مخلوقات خدا محبت
کرد تمامقا بلا مورد محبت و احترام واقع گردد، فطعاً شما این مذهب
را هیشناشید.

دادستان جواب داد خیلی مختصر.

(۱) Skoptzy

سپس به اسم عیل چنین خطاب کرد: زنان گدبانو و حیوانات را دوست بدار اینکار بسیار خوبی است. حالا بقیه داستان را برای من توضیح بده بعدا معلوم خواهد شد که آیا دلیل تاخیر شما واقعا همین بوده است؟

اسم عیل گفت من در سورتمه آماده بازگشت بودم. اسبهای میخواستند بطرف سرازیری حرکت کنند. در این موقع صدای شلیک دو تیر را پیاپی شنیدم. فورا برگشتم ولی چیزی ندیدم. اما مطمئن بودم که صدای تیری را شنیده‌ام. اسبهایم بطرف قصر بسرگشته‌اند. در این لحظه بود که صدای چند تیر دیگر پشت سرهم بلند شد و من روشنایی‌هایی در بالای درب بزرگ پارک مشاهده کردم. سپس دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت. دیگر چیزی جز باد و برف و سرما وجود نداشت.

بلافاصله در سورتمه پریده و بطرف قصر براه افتادم یقین داشتم که بد بختی بیش آمده و حتی کسی مرده یا زخمی شده است. تا رسیدن به قصر فقط دعا خواندم و به چیر دیگری فکر نکردم. در قصر کاملا باز بود و پشت در روی برفها جسد انسانی بزمین افتاده بود.

کمیسر گفت آفای دادستان بهتر است بطرف قصر بروم و به سورچی هم گفت بقیه را در سورتمه تعریف کن سپس سوار سورتمه شدند ولی سورتمه حرکت نکرد.

کمیسر گفت اسم عیل مگر من بتو دستور ندادم که حرکت کن هنوز انتظار چی هستی.

– آقایان دادستان و کمیسر در نهایت احترام اجازه میخواهیم سوالی بکنم.

کمیسر گفت هیتوانی در راه سوال کنم.

– آقای کمیسر میتوانم سورتمه را در اینجا بگذارم و بقیه راه را
پیاده برویم؟ پیش‌رفتن در این زمین پر برف برای اسبهای هن خیلی مشکل
است. امشب این بار دوم است که این حیوانات جاده آموزرا طی کردند.
اسب نمیتواند کاری را که انسان انجام میدهد عملی سازد و مثل انسانها
برادرکشی کند باید به اسبها بخاطر این اولویتی که به انسانها دارند احترام
گذاشت و بخاطر کاری که زیاد هم لازم نیست آنها را خسته نکرد.
دادستان و کمیسر بدون گفتن کلامی از سمه رتمه پیاده شدند و بطرف
قصر پیش رفتند. اسماعیل آنان را دنبال کرد. اسبها این سه مرد را که بطرف قصر
تو نیادها که دو تا پنجه آن روشن بود پیش میرفتند نظره هیکردن. یکی
از این دو پنجه مر بوط به سالنی بود که هقتول در آنجا فرارداشت.



فصل ششم

برف گنجینه را ز نبود

درب بزرگ قصر باز و هوا کاملاً تاریک بود دیگر بر فی نمی بارید. ساعت دو نیم بعد از نیمه شب دادستان و کمیسر و سورچی وارد پارکی که قصر را احاطه کرده بود شدند. سراسر پارک از برف پوشیده و هانند صفحه سفیدی بنظر میرسید. اینجا قصر توانیاده است، همان قصر معروفی که در قمار برده شده است. در حقیقت این یک قصر چوبی ساده است که مخصوص ییلاق میباشد و هزاران هزار از این نوع قصر در کوهستان های آلب، تیروول و سویس و در جنگل سیاه فراوان است. این قصر در میان سایر خانه های این شهر هانند شبیه است و بخصوص آنکه مالکین آن از حکمرانان بوده اند:

کمیسر توضیح داد « پنجره هایی که باز است اختصاص به سالنی دارد که اینک جنازه آنجا است».

اسمعیل ایستاد و با شلاقش لکه های را روی برف نشان داد و

چنین گفت:

«اما وقتیکه من وارد شدم جنازه اینجا بود»
کمیسر به اسماعیل دستور داد محلی را که جنازه افتد بود دقیقاً
نشان دهد.

اسماعیل ناراحت بود در اینحال کمیسر فریاد کشید:
«از زردیک شدن میترسی؟ ها». - بله آقای کمیسر.
- تو دیوانه هستی از چه چیز میترسی؟
از اینکه پا بر روی خون این جوان بیچاره که روی برف ریخته
بگذارم وحشت دارم. این گناه بزرگی محسوب میشود.
کمیسر فریاد زد نظاهر وریا کافیست جنازه کجا بود؟ مگر نمی بینی
که حتی یک قطره خون هم در اینجا دیده نمیشود.
- وقتی که من رسیدم همینجا به پهلو روی بر فرا افتد بود مثل
کسیکه خوابیده باشد، دستها یش روی زانو اش فرارداشت.
ولی بطوریکه می بینید فعلاحتی یک لکه هم وجود ندارد و آنقدر
این بر فرا سفید هستند که بنظر مقدس میآیند.
اسماعیل شلاقش را بدست چپ گرفت و بر خود صلیب کشید و مثل
این بود که دعا میخواند.
کمیسر پرسید: «پس وقتی تورسیدی او مرده بود»
- آقا او مرده و گونه راستش به برف چسبیده بود. درست مثل

گودکی که سرش را به دامان مادرش گذاشته باشد. ای خدای من اچقدر
انسان بهنگام مرگ حالت اولین لحظه زندگی را بخود میگیرد، درست
مثل همان وله نخستین، همان حالت و همان وضعی را که لحظه تولد
داشته است. حتی بدن انسان همان پیچیدگی را که هنگام بدنا آمدن
دارد زمان مرگ هم پیدا میکند.

آقای آنتوان تو نیاد در چنین وضعی بود که من به او نزدیک شدم
و در کنارش زانو زدم. میخواستم به او کمک کنم ولی متوجه شدم که خیلی
دیر شده حتی دیگر خونی هم جاری نمیشد. فقط چند قطره از لباس
نظمی اش میچکید. رنگش بسفیدی برفها شده بود. صورت و گردنش را
لمس کردم هنوز گرم بود بطوریکه لکه های برفی که روی گونه و گردنش
میافتد آب میشد.

کمیسر گفت آیا تو اینها را برای دکتر توضیح دادی؟ بنظرم این
چیزهایی که تو گفتی درست نیست. زیرا اگر انسان مرد بباشد دیگر
بدنش نمیتواند گرم بماند و اگر آنچه را که تو گفتی حقیقت داشته باشد
پس در آن لحظه هنوز زنده بوده است.

اسمعیل گفت او مرد بود، افراد جوان بعد از مرگ نا مدتی
بدنشان گرم میمانند. این پیران هستند که جسمشان حتی در هنگام زندگی
هم سرد است.

اسمعیل از سخن گفتن بازماند.

کمیسر ازاو پرسید «خوب بعد چی شد».

بعد وقیکه من متوجه شدم که او مرده صلیب‌کشیده و بطرف ظر
دویدم تا مادر بیماره‌اش را باخبر کنم. قبل از اینکه از پله‌ها بالا برود
در کنار پنجره‌ای که در ایوان قرار داشت روشنائی بچشم میخورد بنظر
هیرسید که در باز است. در این موقع خانم پاتریسیا تو نیاد خارج شد
تفنگ کوچکی بر شانه داشت و آماده برای شلیک بود. پاتریسیا هم مثل
من صدای شلیک را شنیده بود. تفنگش را برداشت و پشت پنجره آمده
ولی جرات نکرده خارج شود. حتی جرئت نکرده بود که چراغ را روشن
کند. خانم پاتریسیا نمیدانست چرا و برای چه شلیک شده است، او
ترسیده بود. وقتی مرا دید چراغ را روشن کرد و خارج شد و فریاد کشید:
«اسماعیل تو هستی» من تو را شناختم نزدیک نیا و فوراً بمن بگو که در
این موقع شب در خانه من و در پارک من چه کار میکنی؟

در حالیکه بغض گلویم را میفرشد بر خود مسلط شده گفتم خانم
پاتریسیا من پسر تان را از استگاه آورده‌ام.

«چطور تو پسر مرا آورده‌ای پس او کجاست؟»
جواب دادم خانم او مرده است. او را با گلو له کشته‌اند! اورا
کشته‌اند!

خانم پاتریسیا فریاد زد آن‌توان را کشته‌اند و بطرف من دوید.
من جنازه پرسش را به او نشان دادم. او تفنگش را بکناری پرت
کرد و خود را روی جنازه افکند، مانند زمانی که آن‌توان بچه کوچکی
بود او را در آغوش کشید. مثل اینکه او زنده بود سپس در میان برفها در

کنار او غلتبید، پرسش را درمیان بازوانش فشد من دیگر تحمل دیدم
این منظره را نداشتم. هردو تای آنها را بغل کردم اصلا سنگین نبودند.
هردو را بسالن بردم. دلم بحال این مادر بیچاره میسوخت ولی کاری از
دستم ساخته نبود. درسالن خانم پاتریسیا میخواست که جنازه پرسش را
خود به تنهائی روی کاناپه قرار دهد ولی برایش خیلی سنگین بود. در
میان سالن ایستاده و بنظر میآمد که همراه پرسش فنا شده است.

در اینحال بود که من جنازه را روی کاناپه قرار داده چشمها یش
را بستم و چراغی در بالای سرش روشن کردم و تمثال مریم مقدس را
روی سینه‌اش قرار دادم همان‌کاری را که میباستی درمورد یک مسیحی
انجام داد، سپس او را با مادرش که درکنار او زانو زده و گریه می‌کرد
تنها گذاشتم. بسرعت نزد شما آمده تا با خبر نان کنم.
کمیسر گفت بقصر بروم.

– یک لحظه صبر کنید وقتیکه من از آنجا خارج شدم قاتل را
دیدم که بطرف جنگل فرار میکرد.

کمیسر با عصبانیت و خشم فریاد زد تو این را حالا میکوئی آیا
تو معلمتشی که قاتل را دیده‌ای؟

– اطمینان دارم. وقتی از قصر خارج میشدم تا به شما اطلاع دهم
مردی را دیدم که بطرف حاشیه جنگل فرار می‌کرد
سپس با انگشتش محلی را نشان داد و گفت: آنجا نزدیک جنگلهای
کاج، در صد هزاری قصر بطرف مغرب.

دادستان گفت: تو چکار کردی آیا دلبالش ندویدی؟

- من خانم پاتریسیا را صدا کردم و فریاد زدم: قاتل ولی او فرار کرد.

- بعد چی شد؟

- درست بیاد ندارم.

قاضی گفت با وجود یکه قاتل را دیدی گذاشتی فرار کند.

اسمعیل گفت خانم پاتریسیا با ناراحتی از اطاق بیرون آمد او هم قاتل را دید، مثل بید میلرزید. دوباره به قصر برگشت و با تفک کوچکش خارج شد خانم پاتریسیا به من تکیه کرده و بسوی مردی که در حال فرار بود چندین بار پیاپی شلیک نمود، آنقدر شلیک کرد تا تفکش بکلی خالی شد مرد باز هم میدوید. مانند لکه سیاهی روی برفها بنظر میرسید. هن سعی کردم که اسلحه را از دست خانم پاتریسیا بگیرم ولی او آنقدر تفک را نداد تا بکلی از فشنگ خالی شد.
قاضی پرسید: چه بسر مرد فراری آمد.

- من نمیدانم خانم پاتریسیا رفت تفک دیگری بیاوردخلی زود بازگشت. تمام دیوارهای قصر از صفحه های فنزی که به آن اسلحه های مختلف آویخته اند پوشیده شده و پیدا کردن اسلحه کار ساده ایست. اینها همه یادگار شوهر خانم پاتریسیا و پدر آنتوان توانیاد است. این مرد همیشه در میان سلاحهای آتشین زندگی میکرد. او حتی در اطراف تختش و کنار میز غذاخوریش اسلحه بود. هنگامیکه خانم پاتریسیا

بازگشت تا قاتل را به قتيل رساند اثري از او دیده نميشد جز سفيدى
برف چيزى بچشم نمیخورد.

قاضى پرسيد: تو خيال مىكنى او مرده باشد.

- همکن است، زيرا خانم پاتريسيا تيرانداز خوبى است و حتى
از شورش بهتر نشانه ميگيرد. او مىتواند پرندگان را در هوا بزنند، شاید
هزاروح شده، يا اينكه مرده باشد.

در هر صورت هم مثل آن است که مرده، ولی اگر در جنگل که در
صد هكتار واقع است فرار کرده باشد همکن است نجات يافته و دیگر
دسترسی به او امکان ندارد.

كميسر پرسيد برای چه تو زودتر بما نگفتی که قاتل را دیده ای.
در صورتی که این اولین چيزی بود که تو باید بما نگفتی. برای چه تو
اینهمه صبر کردی؟

اسمعيل گفت: نميدانم، من خيلي منقلب بودم.

در اين موقع دو پليسي را که کميسر فرستاده بود از جاده کوچك
هقا بل قصر رسيدند.

كلاههای کوچك پوستی و شنلها يشان از برف پوشیده شده و از
اینکه ناخير کرده مضطرب و مشوش بودند زيرا آنها باید مدت های قبل به
آنجا رسیده باشند.

كميسر فيلاره گفت: «آدم های بی عرضه و بیکاره تا حالا
کجا بودند؟»

یکی از آنها گفت ارتفاع برف خیلی زیاد است، فکر می‌کردم که هر گز اینجا نخواهیم رسید این یک معجزه است.

کمیسر فرمان داد: اسمعیل با دو پاسبان فوراً و بسرعت به محلی که مرد فرار کرده بروید و محلی را که خانم پاتریسیا شلیک کرده جستجو کنید، اگر مرد زخمی شده یا مرده فوراً اورا بقصر بیاورید. در صورتی که اثری مشاهده کردید فوراً بازگردید، مهم نیست اثراً باشد.

دو پاسبان با اسبهای خاکستری که تقریباً به نفس نفس زدن افتد و خسته شده بودند در بر فراز پیش می‌رفتند. در حالیکه پیشانیشان خیس عرق بود همه جا اسمعیل را دنبال می‌کردند. هیچگونه بهانه‌ای که آنان را از این جستجو معذور دارد وجود نداشت، خستگی هم نمیتوانست دلیل کافی باشد.

طی مدتی که اسمعیل با هیکل چون‌کا جش بطرف جنگل پیش میرفت و دو پاسبان او را تعقیب می‌کردند دادستان و کمیسر، محلی را که سر باز جوان افتاده بود بررسی می‌نمودند ولی هیچگونه اثری یا قطره خونی دیده نمیشد و نتوانستند کوچکترین نشانه‌ای بدست آورند. برف چون چادری همه جارا پوشانیده بود و بنظر میرسید که هیچگونه حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است.

دادستان گفت: اسمعیل مجال فرار به قاتل داده، در حالیکه او را دیده است، پس از یک ساعت موضوع را بازگو کرده این باور کردنی نیست که او این مطلب را فراموش کرده باشد بلکه منظورش این بوده که به

فانل فرصت فرار دهد. اینکار بهنژله شرکت در جرم است. شما در این
مورد چه فکر میکنید؟
کمیسر گفت: نمیدانم!

- اولین چیزی که میباشد گفته باشد این بود که فانل را در حال
فرار بسمت جنگل دیده، تا ها بتوانیم بلا فاصله اورا دنبال کنیم.
- معلوم بود که چیزی میداند. هر کسی ساختمان جسمی بخصوص
و روحیه‌ای مخصوص خود دارد، همان طور که خداوند یگانه و بی‌شريك
است. مشکل است بفهمیم چرا اسمعیل ابتدا که در مورد قتل اطلاعاتی
میداد راجع باینکه فانل را دیده است چیزی نگفت.

دادستان پرسید:

«این اهمال از طرف سورچی دلیل این نمیباشد که شربک
جرم است؟»

- باید در این مورد فکر کرد، شاید مقصرب باشد و شاید هم نباشد، فعلا
بصر برویم.....

دو مرد وارد قصر توپیاد شدند. قصر معروفی که در قمار برده شده
است. به امید اینکه در آنجا نشانه‌ای بدست آورند که به کشف جناحت
کمک کند. زیرا در بیرون قصر سفیدی بی آلاش برف بردوی جناحت
سرپوش نهاده و نشانه‌ای بجای نگذارده بود. برف نسبت به جایت کار
لطف کرده، لطف کردن که شرکت در جرم نیست. اسمعیل همیشه میگوید

برف مقدس است . ولی آیا همانطور که برف تنها بدليل سفيدی و
 المقدس بودنش لطف کرده اسمعیل هم حق داشته قاتل را بیخشد ؟ آیا
اسمعیل خود به اندازه کافی مقدس است که حق بخشش داشته باشد ؟ با
وجودی که به سفیدی و پاکی برف نیست وجودی عادی است به قاتل
اجازه فرارداده است .



فصل هشتم

پاتریسیا تونیاد - مادر سر باز مقتول

دادستان دامیان و کمیسر وارد سالن قصر شدند. در وسط سالن کاناپهای وجود داشت که هقتول را روی آن قرار داده اند بودند. پاتریسیا که هانتوئی بر تن داشت در کنار پسرش زانوزده و در حالی که پیشانیش را روی بدن او گذارد بود و هیگریست متوجه ورود کمیسر و دادستان نشد. سالن قصر تونیاد همانند موزه شکار، دیوار های چوبی اش از سرهای گراز، بزکوهی، گرگ و خرس پوشیده شده بود. کمیسر گفت خانم پاتریسیا این آقا دادستان هاست و ما بوسیله اسمعیل از این بد بختی و حشتناک با خبر شدیم. خود را در رنج شما سهیم میدانیم. پاتریسیا همانند اشخاص خوابآلود سرش را بلند کرد و دو مرد را نگریست.

او زنی سفید با موهای بوروجشم آبی، رنگ صورتش بشدت پریده ولی بی نهایت زیبا و زیبائیش رومانتیک بود. انسان نمیتوانست قبول

کند این زن زیبا هادر ای بی نظامی جوان است که در آرامش مرگ روی
کاناپه غنوده است. در بالای سر جسد دوشمع بزرگ می‌سوخت صلیبی روی
سینه‌اش گذارده تکمه‌های لباسش باز بود و چند جای آن لکه‌های خون
مشاهده می‌شد.

کمیسر گفت: دکتر پیلات ناچند دقیقه دیگر خواهد آمد او جز
اینکه جسد را معاينه کند متاسفانه کار دیگری از دستش ساخته نیست
واما راجع به آمدن خودمان، ما فقط چند سؤال اساسی از شما داریم.
پاپریسیا درحالیکه در کنار جسد پرسش را اوزده بود اظهار کرد من آماده
شنبیدن سخنان شما هستم.

آیا این صحت دارد که شما قاتل را دیده و مورد شلیک قرار
داده‌اید؟
او را دیده‌ام.

صدایش بسختی خارج می‌شد و از اینکه تیرش به هدف نرسیده
دنداهایش را با خشم بهم فشار میداد.

اسمعیل را با دوپاسبان برای بررسی به محل حادثه فرستاده‌ایم
شما فکر می‌کنید که قاتل ممکن است مرده یا زخمی شده باشد؟
من تمام فشنگها را شلیک کردم . ولی فشنگ کم داشتم و دستم
هم می‌لرزید و از رنج و درد بخود می‌پیچیدم. گلو لدهایم به او اصابت
نکرد ولی او بمن خیلی نزدیک بود تقریبا بیش از هزار متر با من فاصله
نداشت و اگر نتوانستم او را هدف بگیرم دلیلش فقط لرزش دستم بود .

افسوس این اولین بار درز ندگیم بود که تیرم خطأ رفت و بهدف نهنشست.

-اظهارات شما با گفته‌های اسمعیل کامل‌امطاً بقت دارد. امامیخواستم

از شما خواهش کنم که بوضوح بگوئید آیا مطمئن هستید و یقین دارید

کسی که بطرف حاشیه جنگل فرار می‌کرد یکنفر مرد بوده است. برف

هیچاریده و هوای کاملاً تیره و تار بوده و شما از هیجان و وحشت می‌لرزیدید،

ممکن است که یک شبح یا یک سایه درخت و یا یک حیوان را که در حال

دویدن بوده دیده باشید؟

-کاملاً یقین دارم. من زنی هستم که در جنگل زندگی می‌کنم. یک

شکارچی هستم. من شکست خورده‌ام، ولی اشتباه نمی‌کنم. او مرد تقریباً

جوانی بود از طرز فرار کردنش معلوم شد که دهاتی نیست اهل شهر است.

خیلی سریع میدوید ولی فرزن بود. او مثل کسانی که عادت ندارند در

برف راه بروند بچپ و راست متمايل می‌شد. این حقیقت دارد که من از

رنج و غم می‌لرزیدم و هنگامی که قاتل را دیدم چشم‌انم اشک آلود بود،

اما در حالی که تفنه ک دردست داشتم و هنگامی که از غصه می‌لرزیدم حتی

از خلال اشکهایم او را دیدم، کاملاً بوضوح اورا دیدم. من تصور می‌کرم

هر گز دسی را آنطور ندیده بودم، بعلاوه می‌خواستم اورا بکشم. او قاتل

پسر من بود. شما میدانید که من جز پسرم هیچکس را در دنیا نداشتم:

نه پدر، نه هادر، نه خواهر و نه شوهر دارم فقط یک پسر داشتم ولی حالاً

اورا هم ندارم.

پاتریسیا گریه می‌کرد. نمیدانم در اثر خشم یا غصه بود که او زشت

بنظر میرسید . معلوم نبود از اینکه پسرش را ازدست داده یا از اینکه
نتوانسته قاتل را بکشد رنج میکشد.

- اسمعیل بما گفته بود که قاتل با اسلحه مقتول مرتكب قتل
گردیده است.

- این حقیقت دارد پسرهن با اسلحه خودش کشته شده است.
تفنگ سر باز جوان را که روی میز بود نشان داد، در کنار تفنگ سه
گلوه و همچنین چمدان کوچکی که همه دیده بودند دردست داشته.....
و بعد هم یک دستمال و دستکش‌های خاکستری رئگش.

خانم پاتریسیا گفت تمام اینها را اسمعیل از محل جنایت جمع آوری
کرده و او اینجا گذارده است.

دادستان پرسید شما تصور نمی‌کنید ممکن است که خودکشی
گرده باشد؟

خانم توپیاد این نظریه را رد کرد و گفت در اینصورت پس مردی
که فرار میکرده کی بوده حتماً یک آدمکش بوده است. آدمکش از بدترین
نوع آن، قاتل وقتیکه پسرمن میخواسته در پارک را باز کند به روی او
پریده و با غافلگیر کردن او تفنگ را از دستش درآورده و با رذالت او
را کتک زده و بالآخره گلوهای درپشت سر او شلیک کرده

پاتریسیا مقتول را نشان داد: یقه‌کت سوراخ بود و در نزدیک گوش
راستش تقریباً پشت سراوز خمی وجود داشت.

پاتریسیا گفت: «جای سوختگی رانگاه کنید» پالتوی نظامی پسرش

را به کنار زد «نگاه کنید او از پشت سر هدف قرار گرفته است . این
رذالت است!»

— هیچگونه نظری راجع به هویت قاتل ندارید؟

— نه .

— میل دارید آنچه را که گذشته برای ما تعریف کنید؟

— دیروز عصر من با شهر رفتم تا مقداری کتاب فرانسه خریداری
نموده و برای پسرم بفرستم .

کمی سرگفت پس بدم تن رتیب شما امشب منتظر پستان نبودید.

— نه من بشما گفتم، آقا اصلاً منتظر او نبودم. دیروز عصر هم در
کتابخانه به آقای قاضی گفتم که پسرم بعلت شیوع تیفوس در سر بازخانه
توقف است. آن‌توان برایم نوشه بود که بطور وحشتناکی از این موضوع
ناراحت است و از من خواهش کرده بود که چند کتاب برایش بفرستم.
توقف او چهل روز طول کشیده و باز هم ممکن بود که هفته‌ها ادامه یابد
بدین‌ترتیب چند کتاب برایش خریدم و سپس پیاده بقصر بازگشتم. شما
میدانید که باد دیروز وحشتناک بود، این باد لعنتی که بطور عمودی می‌وزید
در گ و پی مرا شکنجه میداد. وقتی که بقصربسیدم خیلی خسته و ناراحت
بودم یک کپسول خوردم سپس نامه‌ای به آن‌توان نوشتم و سعی کردم کمی
اورا دلداری بدهم و به او اطلاع دادم که نعدادی کتاب برایش فرستاده‌ام.
در این‌موقع باد واقعاً غیرقابل تحمل شده بود. این بدترین نوع باد است
که موجب طوفانی شدن دریا می‌شود.

آقای دادستان آیا شما از این نوع بادها اطلاع دارید. من مدت

بیست و پنج سال است که در این قصر زندگی می‌کنم ولی هر گز نتوانسته‌ام
با این نوع بادکه بطور عمودی از بالا به پائین واز پائین به بالا می‌وزد عادت
کنم. فلورا پیشخدمت خود را که آقای کمیسر او را می‌شناسند صدا کردم
و کاغذی را که برای پسرم نوشته به او دادم تا به پست ایستگاه برساند.
سپس تاکید کردم که در موقع خروج درها را قفل نماید. بعد از رفتن او
دو قرص مسکن خورده و به رختخواب رفتم. و بلا فاصله خواب عمیقی
مرا در ربود ناگهان از طینین صدای گلوهای بیدار شدم. شمعی را روشن
کردم و تنفسکم را برداشتیم تقریباً یک ساعت و هفت و هشت دقیقه از نیمه
شب می‌گذشت صدای سه گلوه دیگر پیاپی شنیده شد. در این موقع بود که
من یقین کردم کسی را در پارک کشته‌اند.

در حالیکه تفنهک را روی شانه‌ام قرار داده بودم بطرف پنجه‌ره
رفته و کمین کردم و کاملاً برای شلیک آماده شدم در این حال مجسمه عظیمنی
را دیدم که بطرف قصر پیش می‌آید کمی دقت کردم این هیولا کسی جز
اسمعیل نبود که شما هم قطعاً اورا می‌شناسید. من او را فوراً شناختم و
کمی آسوده شدم.

انسان وقتی اسمعیل را می‌بیند دیگر ترسی برایش باقی
نمی‌ماند چون اسمعیل مردی متفقی و یکی از بهترین موجودات خدام است.
زمانی که او را در حیاط قصر مشاهده کردم مطمئن شدم. او به سرعت
به طرف من آمد وقتی به ایوان نزدیک می‌شد در حالی که در را کمی
باز کردم فرماد زدم: «اسمعیل تو اینجا چکار می‌کنی؟»

– خانم پاتریسیا من پسرشما را آوردیدم.

– پسر من.... پسر من کجاست؟

– خانم اومرده اوراکشته‌اند. اینجا، پشت در پارک!

من بیرون پریدم دیگر بدرستی نمیدانم که چه پیش آمد بقیه را
اسمعیل بهتر میتواند برای شما توضیح دهد.

اسمعیل دقیقاً همین چیزها را برای ما گفته. خانم پاتریسیا ما از
شما بسیار هتشکریم. اسمعیل بعد از اینکه جسد را به داخل انتقال
داده بیرون رفته تا بلکه کسب خبر کند در این حال قائل را مشاهده
و سپس شما را صدا کرده است و شما نیز فراری را مورد شلیک
قرار داده‌اید.

– پاتریسیا گفت بله آقا من یکنفر را که در حال فرار بود کاملاً
تشخیص دادم.

کمیسر بار دیگر تشکر کرد و گفت ما این وسائل را با خود می‌بریم
تا در آزمایشگاه مورد رسیدگی قرار دهیم.

در این موقع کمیسر تفنگ، دستمال، ساعت و کیف پول را جمع
کرد و همه را در داخل کیف خود جای داد و پرسید. آیا تمام اینها را
اسمعیل از خارج آورده است؟

– بله آقا! کمیسر وقتی عازم شهر شد اینها را جمع کرد و گفت در
صورتی که بماند بد لیل نزول برف ممکن است که دیگر هر گز نتوانند آنها را
بینند. اما اینجا شاید پلیس را در کشف قاتل کمک کند.

در این موقع از شکاف در اسمعیل و دو پاسبان پیدا شدند.
دادستان سؤال کرد: «آیا چیزی پیدا کردید؟
یکی از پاسبانها جواب داد. خیر
پاسبان دوم ادامه داد: هیچ‌گونه علامتی از مرده یا زنده و حتی
هیچ‌گونه اثری از پای انسان یا لکه خونی وجود ندارد. تنها چیزی که
دیده می‌شود برف است که همه جا را فراگرفته است.



فصل هشتم

نشانه های روی برف

ساعت پنج صبح جمعه اول مارس بود . تقریباً چهار ساعت از قتل آنوان جوان می گذشت . در دادستانی ، قاضی دامیان ، کمیسر و دکتر پیلات پزشک قانونی جمع شده بودند دکتر پیلات به معاینه جسد آنوان اشتغال داشت سپس برای دادستان و کمیسر چنین توضیح داد : آنوان جوان بقتل رسیده وابدا خودکشی در کار نبوده و در اینمورد اصلاح شک و تردیدی وجود ندارد ، گلوهای که به پشت گردن اصابت کرده هو جب هر گرددیده ، غیر - ممکن است کسی بتواند با تفکر از پشت سر خودش را هدف گلوه قرار دهد . قاتل با تفکر مقتول مرتبه قتل شده و بعد از معانیات پزشکی این موضوع را با قاطعیت تصدیق می کنم .

دادستان گفت : بنا بر این قائل شخصا سلاحی نداشته است .
- حتی اگر سلاحی هم داشته باز از سلاح مقتول استفاده کرده ،
ممکن است حیله ای در کار بوده کسی چه میداند !

کمیسر گفت پس جریان از این قرار بوده است : آن توان بطور غیر منتظره‌ای وارد استگاوه می‌شود. سوار سورتمه شده و در پایان جاده «آمورز» از سورچی می‌خواهد که اورا پیاده نماید و سپس بطرف قصر میرود و به محض اینکه در پارک را بازمی‌کند و از آستانه آن می‌گذرد یکنفر از پشت به او حمله نموده تفنگش را از او می‌گیرد و گلوه در پشت سرا و خالی می‌کند.

– چهار گلوه در محل جنایت پیدا شده است . به این ترتیب قاتل چهار گلوه شلیک کرده که فقط یکی به قربانی اصابت نموده است . بعضی چیزهای وجود دارد که هنوز روشن نشده و فقط میتوانیم در مورد آنها حدس بزنیم . چه تویاد جوان با اولین گلوه کشته شده باشد یا چهارم این امر اصل مسئله را عوض نمی‌کند . پس از قتل ، قاتل اسلحه را به زمین انداخته و بطرف جنگل فرار کرده و چند دقیقه بعد اسمعیل او را دیده و خانم پاتریسیا را خبر نموده است . خانم هم قاتل را مورد شلیک قرار داده ولی قاتل موفق به فرار گردیده است ، ما محل قتل را هم جستجو کردیم ولی بدلیل برف فراوان نتوانستیم هیچگوئی اثرباره علامتی بیابیم .

دکتر گفت ولی یک مسئله باقی مانده و آن این است که قاتل هیچ چیز ندزدیده، بس قصد از جنایت دزدی نبوده است.

در محل دادستانی تمام اشیائی که همراه مقتول بوده : کیف، ساعت کیف دستی، صلیب طلازی که بگردن داشته و کارت عضویت دیده میشد. بنابراین تصور اینکه جنایت وسیله قاچاقچی یا ولگردی که در

اطراف قصر پرسه میزده تا به مرد جوان حمله کند و چیزی بذد قابل
قبول نمیباشد.

کمیسر جواب داد در مورد ولگرد باید بگویم که در آکاپیا
ولگرد وجود ندارد، آنهم نصف شب و در سرمهای بیش از سی درجه
زیر صفر.

- اگر ولگردی در کار نبوده است پس می توانیم تصور نمائیم
که شاید کسی میخواسته از قصر چیزی سرقت کند.

- آقای دادستان این شهر را نمیشناسید هیچکس جرئت دزدی
ندارد، چه رسد به اینکه دزدی از قصر استانداران باشد.

در این قصر همانطور که ملاحظه کردید تمام دیوارها باش از
اسلحه گرم و سرد پوشیده است. کسی که نترسد و خود را بقصر نزدیک
کند در واقع باستقبال مرگ رفته است. این موضوع را همه کس در این
ناحیه میدانند، هیچکس قدرت اینکه چیزی از قصر تونیاد ها بذدد
ندارد. خانم پاتریسیا میتواند گنجشکی را در یک کیلومتری در حالیکه
تفنگ را فقط با یکدست نگاه داشته بشکشد. تمام تونیادها تیر اندازان
خارج العاده ای هستند. آنان زندگی را به تیر اندازی می گذرانند و شادی شان
در آن است که پر زده ای را در حال پرواز بزنند. آنان تیر اندازی را
از دوران کودکی یاد میگیرند. در حقیقت هیچکس در این ناحیه جرئت
نمیکند که چیزی از قصر به سرقت ببرد بنا بر این باید قاتل را در حال
دیگر جستجو کرد.

حیف‌که برف همه چیز را از پین برده است. چقدر خوب بود که
لاقل یک نشانه از قابل بدست می‌آوردیم.

سه نفر مرد از این‌که برف همه آثار جذایت را از بین برده ناراحت به
نظر هم‌سیدند. تاکنون هیچ جنایتی بدینگونه وسیله برف محونگردیده
است. در هر حال با این قضاوتها نمیتوان برف را محکوم کرد. با تمام
پیشرفت‌های فنون و علیرغم تمام نیروهایی که انسان صرف کار و فعالیت
میکند، با وجود این‌همه سلاح‌های اتو-ماتیک، طیاره‌ها، زره پوشها و
رادارها برف آسیب ناپذیر می‌باشد.

کمیسر گفت اگر بجای برف باران آمده بود لااقل می‌توانستیم
نشانه‌ای از قابل پیدا کنیم. بطورکلی تمام کسانی که اینجا زندگی
می‌کنند هیچ‌گونه همکاری با پلیس ندارند همانطور که انسان نمیتواند
از برف انتظار کمک داشته باشد. ولی در سایر جاهای مردم با پلیس
همکاری می‌کنند و تمام علائم را حفظ نموده و ارائه می‌دهند. اینجا
بازرسی خیلی مشکل است در واقع اینجا حکومت با برف است.
ما در ناحیه‌ای هستیم که بیشتر به آسمان نزدیک است تا به زمین.
اسم شهر را ملاحظه کنید آگاپه (عاشقانه) ولی منظور عشق روحانی
است و (آگاپت) با شهوت پرستی فرق دارد همانطور که برف و
باران با هم تفاوت دارند. در اینجا می‌باید یک بازرسی پلیسی انجام
دهیم و اینکار خیلی مشکل است. زیرا این محل فرمانروائی آگاپیتها
و برف می‌باشد.

فصل نهم

آیا ضارب توسط قرن شمال وارد شده است

در این موقع دکتر پیلات از آنان خدا حافظی کرده و برای عیادت بیماران خود عازم گردید. دادستان و کمیسر تنها هاندنده روخیلی ناراحت بنظر میر سیدند، بخصوص داهیان که هنوز بیش از چند ساعتی نبود دادستان شده و در این مدت کوتاه با مسئله جنائی عجیبی مواجه گردید که میباشدی شد و آنرا حل کند. کمیسر فیلاره هم بی اندازه مضطرب و ناراحت می‌نمود. او مدت سی سال بود که بعنوان کمیسر پلیس در این شهر خدمت میکرد و تمام ساکنین شهر را بخوبی میشناخت ولی در هورد این قتل نمیتوانست هیچگونه کمکی به دادستان جوان بنماید.

دادستان گفت: آیا شما کتابهای پلیسی میخوانید؟
- نه من هیچ وقت نخوانده‌ام. البته سعی کردم ولی موفق نشدم و اصلاح نمیدانم چطور افراد پلیس میتوانند اشخاص بدینه را که مرتكب جرمی شده‌اند با سماحت دنبال کنند و آنها را بدام اندازه دنیار این

شدت یا سُر و استیصال است که آنرا به جنایت و ادار می‌سکند.

ولی اینک تنها یک هدف دارم و آنهم پیدا کردن قاتل است . البته نه از این لحظه که او را به زنجیر کشم، بلکه از آنجهت که هایلم قاتل را بشناسم و بدانم برای چه این جوان بی‌گناه را کشته است. من یقین دارم که با کشف این قتل عجیب خبرهای تازه‌ای را که در لابلای این ماجرا پنهان شده پیدا خواهیم کرد. زیرا همیشه در این نوع جنایات اسرار شکفت انگیزی از زندگانی افرادی که با این نوع فجایع وابسته بوده‌اند افشاء می‌گردد ، عجایبی که در زمان عادی کاملا از نظر مخفی هستند...

آقای دادستان بطور قطع قاتل از اهالی این شهر نیست . من احتیاج به قرینه یا نشانه‌ای که حرف مرا تأیید کنید ندارم . بلکه محتاج بعواملی هستم که بدان وسیله قاتل را بشناسم . من اطمینان دارم که قاتل اهل این شهر نمی‌باشد . او یکنفر بی‌گناه است، من تمام مردان، زنان و بچه‌های این شهر را بخوبی می‌شناسم ، همان‌طوری که انسان افراد خانواده خود را می‌شناسد . آگاهیا مانند یک خانه بزرگ می‌باشد و جمعیت آن خیلی کم است . تقریبا هنگام زمستان بواسطه برف و سرمای شدید رابطه می‌باشد با دنیای خارج قطع می‌شود و چون خانواده بزرگی همه با هم زندگی می‌کنیم . در میان افراد خوب و بد، و همچنین مطبوع و نامهربان، ملایم وزنده، لاپق و نالاپق و بطور کلی کسانی که کارهای خوب و دلپذیری انجام میدهند و باز هم افرادی که روش آن‌ان و کارشان بسی نادرست و در نظر کاملا منفور و زنده می‌باشد فراوانند ولی

هیچکدام جنایتکار نیستند. اینجا برای کارهای بزرگ صحنه کوچکی است. بله در این شهرهای کوچک فقط کارهای کوچک تحقیق پیدا میکند. با اینهمه آقای دادستان من میدانم که در همین شهر کوچک پسر جوان بیست ساله را که برای دیدار مادرش میآمده از پشت با گلوله بقتل رساییده‌اند و ضمناً میدانم که هیچکس در این شهر عرضه اینکار را ندارد، من بدلیل شغل و وضع یکایک خانواده‌های این شهر را بررسی کرده‌ام و از گذشته افراد آن باخبرم. مردم این شهر نمی‌توانند در چنین شبی هر تکب جنایتی این چنین ناجوانمردانه شده باشند.

کمیسر هانندکسی که از برادرش صحبت میکند با عشق و هیجان از همسر بیايش سخن می‌گفت. او ادامه داد:

در شهرهای کوچک مردم مثل یک خانواده واحدی زندگی میکنند، کیمی و نفرت در میان آنان وجود ندارد و همانطور که انسان اعضاء بدن خود را می‌شناسد از همه نکات زندگی یکدیگر باخبر هستند. در شهرها، عشق و کیمی برخلاف شهرهای دیگر یک کار انسانی است و آنرا عیوب نمیدانند. من خوب میدانم که قاتل اهل این شهر نمی‌باشد، چقدر دلم می‌خواست که قاتل را بشناسم و به این ترتیب سوء ظنی را که متوجه اهالی این شهر شده از بین برده و ثابت می‌کردم که قاتل از شهر دیگر و یکنفر غریبه می‌باشد. کمیسر پاسبانی را صدایکرد و به او دستور داد که در نهایت سرعت به ایستگاه راه آهن برود و بهرئیس ایستگاه اطلاع دهد که فوراً به اداره دادستانی بیاید و ضمناً به او گفت خودش در ایستگاه بماند و

به تلفن‌ها پاسخ دهد.

یس از چند دقیقه آقای اینیمیورا باریش بزی و نگاه رهالتیکش
نفس زنان بدادرستانی آمد.

کمیسر او را دعوت به نشستن کرد واز او خواست که دیگبار دیگر
ورود آنتوان توانیاد را به استگاه برای آن تعریف نماید.

– او بازرن شمال چهل دقیقه بعد از نیمه شب رسید البته ترن چهل دقیقه
ناخیر داشت. قبل از اینکه ترن کاملاً توقف کند آنتوان از واگون در حد
یک بیرون پرید و با دو بطرف اسماعیل رفت و قبل از اینکه از استگاه
حرکت کند چشمش بمن افتاد فوراً بطرف من آمد و گفت که چهار روز
هر خصی دارد و فردا صبح برای گفتگو نزد من خواهد آمد بعد با سرعت
دور شد، او برای رفتن بخانه اش بیطاقت بود.

کمیسر گفت همه آنچه را که گفتی ما هیدانستیم و چیزی که ما
میخواستیم بدانیم این بود که آیا با آنتوان مسافر دیگری هم همراه
بوده است؟

– آنتوان تنها مسافر ترن شمال بود و این را قبل از به شما
گفته بودم.

– آقای اینیمیورا خواهش میکنم خوب توجه کنید آنتوان توانیاد
را کشته‌اند.

– من این را میدانم.

– قتل به طرز فجیع انجام شده، دکترا این امر را تائید کرده است.

- آقای کمیسر من از جریان قتل کاملاً مطلع شدم .

کمیسر گفت : این جنایت نهیتواند کار اهالی این شهر باشد ، این کار یک آدمکش حرفه‌ای است . در آگاپیا چنین شخصی وجود ندارد . قاتل یکنفر بیکانه است و حتماً از شهر دیگری آمده است .

آقای اینیمیورا تو این موضوع را درک می‌کنی ؟

- بله آقای کمیسر .

- پس قبول داری که قاتل اهل این شهر نمیباشد ؟

- بله آقای کمیسر .

- اگر قاتل از خارج آمده پس حتماً بوسیله ترن وارد این شهر شده است .

- ولی آقای کمیسر تنها مسافری که نصف شب از ترن شمال پیاده شد آنتوان بود .

- چطور چنین چیزی امکان دارد ، چندماه است که تمام جاده‌ها در محاصره برف میباشد .

نژدیکترین ایستگاه ترن با اینجا چهل کیلو متر فاصله دارد .
قاتل برای آمدن به آگاپیا میباشد یا از راه هوا آمده باشد یا با راه آهن ولی او که پرندۀ نبوده بنا بر این چیزیکه مسلم است او با ترن بشهر ما آمده است .

- هیچکس با ترن شمال غیر از آقای آنتوان به اینجا نیامده این

موضوع را اسمعیل هم که در آنجا حضور داشت میتواند تائید کند.

- اینیمیورا بمن نگاه کن این مسئله بینهاست مهم است.

- آقای کمیسر من بشما نگاه هیکنم.

- اینیمیورا آیا تو در اینمورد در مقابل خداوند سوکند یادهیکنی که مسافر دیگری با ترن شمال وارد نشده است؟

- بلکه آقای کمیسر من قسم میخورم.

- پس تو کاملا مطمئنی که هیچکس جز آنتوان وارد شهر نشده است؟

- بله آقا، من کاملا مطمئن هستم.

- آیا اطمینان داری که کسی در نیمه راه از ترن پیاده نشده است؟

- درهای واگون فقط نزدیک ایستگاه باز میشود.

- آیا تو یقین داری که هیچکس در و پنجه ترن را در نیمه راه بازنگرده است؟

- من مطمئن هستم که هیچکس خارج از ایستگاه پیاده نشده است. اصلا درهای ترن همیشه قفل میباشد.

- ولی آقای اینیمیورا این کسی که جرئت بقتل رساندن آنتوان را داشته حتما میتوانسته یکی از قفل هاراهم باز کند. کسی که بتواند نزدیکی انسانی را نابود کند و بدینسان هر تکب بزرگترین گناهان دنیا گردد، میتواند برخلاف مقررات از ترن پیاده شود در اینمورد تو چگونه فکر هیکنی.

- این بمنظور من منطقی است.

- پس قبول داری که همسافر دومی هم میتوانسته از ترن شمال در نیمده راه پیاده شود و کسی هم اورا ندیده باشد.

رئیس گارگفت: البته این تاحدی امکان پذیر میباشد.

- این همان چیزی است که من میخواستم آنرا بدانم زیرا میتوانم یقین دارم که قاتل آنتوان در بین همسافران ترن بوده، هیچکس بعاظطر ندارد که تاکنون قتلی در آگاپیا انجام شده باشد، بله قاتل حتماً یکنفر بیگانه است. حالا بمن بگوئید آیا آنتوان برای شما تعریف نکرد که چگونه با وجودیکه تیفوس شهر را تهدید میکند و تماس سر بازان در سر بازخانه ها توقيف هستند او تو اونسته چهار روز مرخصی بگیرد.

- نه او بمن چیزی نگفت.

- آیا تو فکر میکنی که او واقعاً اجازه چنین کاری را داشته یا اینکه از خدمت فرار کرده است؟

رئیس گار بجای جواب لبخندزد، لبخندی که بس تلخ و دردناک بود. بمن جواب بدیه آیا اجازه میدهنده که یک سر باز از سر بازخانه ای که آلوده به میکروب تیفوئید است خارج شود؟

- اگر این سر باز متمويل باشد یا از خانواده استانداران فاماریوت باشد این امکان دارد. زیرا برای آنها مقرر انجام وجود ندارد. حتی امشب هنگامیکه من آنتوان جوان را بالباس سروانی دیدم، در صورتیکه میدانستم فقط پنج ماه است که بخدمت سر بازی رفته ابدا متعجب نشدم زیرا خانواده فانوریوت ها در مملکت ما قدرتشان بیش از خدای بزرگ

است و همه چیز برای آنها امکان پذیر نمیباشد. بنابراین ممکن است در حالیکه سر باز خانه آلوده به میکروب تیفوس بوده باز هم بدواو اجازه داده باشند که از آنجا خارج شود حتی اگر میکروب تیفوس تمام شهر و تمام مملکت و همه دنیا را بخطر اندازد، برای اینکونه افراد هیچگونه مضیقه و فشاری وجود ندارد.



فصل دهم

مسافر دومی وجود ندارد

دادستان دامیان برای حمام کردن و اصلاح صورت به خانه اش رفت.
کمیسر فیلاره مانند اغلب ساکنین این شهر عادت نداشت که هر روزه
اصلاح کند، بدینه ترتیب در اداره‌ها نداشت تا بکارش ادامه دهد و دنبال برگه‌ای
میگشت تا قاتل آن‌توان را پیدا کند. هنوز همه مردم شهر از قتل آن‌توان
باخبر نشده بودند.

این منطقی است، برای اینکه انسان رادوست بدارند و ستایش
کنند یا باو کینه ورزند و حتی بقیه‌اش رسانند باید در محل سرشناس
و معروف باشد.

آن‌توان جوان با هیچیک از اهالی شهر آشنائی نداشت. تنها
بیگانگان بودند که با او سروسری داشتند و باز هم تنها بیگانگان بودند
که اورا میشناختند. او در پاریس در یک کلینیک لوکس و مجلل بدبندیا

آمده واز شیردن بیگانه‌ای تغذیه کرده بود ، خواندن و نوشتن زبان بیگانه را بوسیله معلمان و دوستان بیگانه و در مدرسه بیگانه آموخته بود . درست هانند اجدادش فقط تابستانها به رومانی می‌آمد تا محصولات خویش را جمع آوری کند ، در موقع جمع آوری محصول دهانیان را هانند سکان پوزه بنده میزدند تا نتوانند به هنگام کار ، دانه‌ای از آنهمه محصول را بخورند . در اولین روزهای فصل پائیز موقعیکه چلچله‌ها شهر را ترک می‌کردند آنتوان نیز آگاپیارا پشت سر هیگذاشت و به پانسیون خویش باز می‌گشت . آنتوان فقط مدت پنج ماه از سال را در آگاپیا می‌گذرانید ، اکنون هم بخاطر این که خدمت نظام را انجام دهد در آگاپیا هاند، و این کار ضرورت داشت زیرا بعدها می‌بایستی که سنا تور یا نماینده مجلس پادشاهی و با وزیر گردد و لازم بود که خدمت وظیفه اش را بپایان رساند و این برای آنان یک نوع عفداکاری بود که بعد آن را بعنوان یک کار افتخار آمیزی نیزه بخش زندگی شان کنند و هنگام سخنرانی در پشت تریبون فریاد زده و ادعای نماینده افرادی وطن پرست هستند .

کمیسر با خود می‌اندیشد که دشمنان آنتوان نیز هانند دوستانش بیگانه هستند و ممکن است قاتل یکی از دوستان دوره شبانه روزی آنتوان با یکی از دوستان نظامی اش باشد ، در هر حال از احوالی این شهر نیست .

هنگامیکه دادستان با لباس منظم و صورت اصلاح شده به محل کارش وارد گردید کمیسر گوشی تلفن را بطرفش دراز کردو گفت من سر بازخانه را گرفتم هنوز ساعت شش نشده ولی نظامیان سحر خیز هستند ، شاید

بتوانیم اطلاعاتی کسب کنیم که در دستگیری قاتل مارا راهنمایی کند. چند دقیقه بعد زنگ تلفن بصدای آمد و این سر بازخانه‌ای بود که مقتول خدمت نظامش را در آنجا انجام میداد. فرمانده گوشی را گرفت.

کمیسر بها بن ترتیب آغاز سخن کرد:

من کمیسر فیلاره رئیس پلیس شهر آگابیا از طرف دادستان با شما صحبت میکنم.

آنچه که میخواهیم بگوئیم مربوط به یک قتل میباشد. اختصاراً یکی از سر بازان شما بنام آنتوان توینیاد که مدت پنج ماه است در هنگ شما خدمت میکند واز اهالی شهر آگابیا میباشد شب گذشته در حالیکه هیچکس منتظر ورود او نبوده وارد شهر شده است. خانواده اش میدانستند که او در سر بازخانه توقيف میباشد و آمدنیش کاملاً غیرمنتظره بوده، ساعت دوازده و چهل دقیقه شب از قرن پیاده شده و از درشکه‌چی گار خواسته است که اورا بمنزلش برساند. بنظر میآمد که خیلی عجله دارد. هنگامیکه وارد قصر مادرش میشود ناشناسی از پشت به او حمله کرده و با گلو لهای که در پشت سر او شلیک میکند اورا بقتل میرساند. یقه لباسش سوخته، مثل اینکه آنرا با آهن گداخته‌ای سوراخ کرده باشند... بله آقامرد جوان مرد، دکتر جسد اورا معاينه کرده است. قاتل باز هنگ مقتول مبادرت بدقتل نموده اسلحه را در محل جرم پیدا کرده‌اند همان‌میدانیم قاتل کیست. شاهد تقریباً قاتل را بچشم دیده یعنی درشکه‌چی که جوان را بقصر میبرده و همچنین مادر مقتول تائید کرده‌اند که قاتل را دیده‌اند

حتی مادر مقتول بدقاتل هم شلیک کرده ولی قاتل موفق به فرار گردیده،
برفی که بطور مداوم میباریده پیدا کردن قاتل را غیرممکن ساخته و ما
نمیتوانیم هیچگونه نشانه‌ای بدست آوریم. اینک از شما خواهش میکنم
در صورت امکان اطلاعات لازمه رادر اسرع وقت در اختیار ماقراردهید
شاید بررسی مارا تسهیل گند و در پیدا کردن قاتل سر باز جوان بما کمک
نماید، آقای دادستان و من قبل از همکاری شما تشکر میکنیم.

– افسر نگهبان گفت: اینک آماده‌ام که سوالات شما را
پاسخ دهم.

– ساعت شما چند است؟

– ساعت من شش وده دقیقه کم است.

کمیسر بر سید: هنک شما در قرنطینه است؟

– بله، هنک هامد هیجده روز میباشد که در قرنطینه است
ونا دستور ناگوی و تصمیم مجدد اطباء نظامی، در قرنطینه باقی خواهد ماند
برای اینکه اشتباهی بیش نیاید توضیح میدهیم که چون در شهر بیماری
تیفوس وجود دارد ما در قرنطینه هستیم ولی در سر بازخانه های نشانه‌ای
از بیماری وجود ندارد.

– طی دوران قرنطینه آیا سر بازی میتواند اجازه هر خصی بگیرد؟

– بله میتواند بشرطیکه این هر خصی رادر شهر دیگری غیر از شهر
ماکه آلوه است بگذراند.

– آیا میتوانید بمن بگوئید که سر باز آنچنان توانیاد که در این

شب قربانی شده طبق مقررات مرخصی داشته بسا اینکه بدون اجازه سر بازخانه را ترک کرده است؟

– اجازه مرخصی آنتوان تونیاد طبق مقررات و با موافقت شخص کامل فرماده، هنگام خود من که هنگام خروج او افسر نگهبان بوده ام میباشد.

– فرمانده بخاطر اطلاعات دقیقی که بمداد اداهاید از شما هتشکرم، این اطلاعات در بازرگانی هاموثر است. من معتقدم که قاتل از اهالی شهرها نیست. مقتول در خارجه متولد شده و تمام دوران زندگیش را نا خدمت نظام در خارجه گذرانیده است، در شهر حالت یک غریبه را داشت. و در اینجا او نه دوستی دارد و نه دشمنی، هاگمان میکنیم که قاتل از خارج آمده شاید با همان ترنی که مقتول آمده است و به نظر ماممکن است مجرم کسی باشد که از سر بازخانه ناخانه مقتول را تعقیب کرده است. آیا شما هیتوانید در میان دوستان سر بازخانه اش و رفاقتی که در خارج از محیط سر بازخانه داشته بازرسی بعمل آورید؟ ممکن است که او قبل از برگ تهدید شده باشد یا با کسی روابط های عاشقانه داشته یا منازعات و حсадت های در کار بوده، ما حدس میزنیم که قاتل یکی از آشنايان نظامیش و مردی از شهر شما میباشد.

– نه آقا! کمیسر قاتل آنتوان مردی از اهالی شهر ما نیست در جای دیگر باید قاتل را جستجو کرد.

– در این مورد آیا شما مطمئن هستید؟ شهر شما بیش از صد

هزار نفر جمعیت دارد و خدا می داند که هر کدام در آن شب چه کردند.

- آقای کمیسر منهم این مطلب را مثل خدای مهر بان خوب می دانم . هیچکدام از اهالی این شهر آنقدر توانیاد را نکشته اند . هیچکس هم او را در استگاه ترن و خانه اش تعقیب نکرده تا بقتل رساند . این امر کاملاً مورد تائید است . قاتل را در شهر خودتان جستجو کنید .

- با تمام احترامی که ما افراد غیر نظامی به شما نظامیان داریم بخود اجازه میدهیم که بشما خاطر نشان نمایم که تنها خداوند بطور قطع میداند که عامل جنایت از شهر شما بوده یا از شهر ما ، ما افراد غیر نظامی میتوانیم با شما متحداً مجاهدت نمائیم تا بلکه بتواویم حقیقت را دریابیم .

- آفامن افسر هستم و همان لباسی را بتن دارم که شاه میپوشد و قدری که چیزی را تائید میکنم حقیقت دارد و به هیچکس هم اجازه نمیدهم که حرف مراردنماید و موکدا میگویم قاتلی را که در جستجویش هستید از اهالی این شهر نمیبایشد . قاتل آنقدر توانیاد کسی است که از مرخصی او اطلاع داشته است . اما توجه کنید در همه دنیا احدی از مرخصی توانیاد آگاه نبوده ، تنها من که افسر نگهبان هستم میدانستم . آنچه که در سر بازخانه پیش میآید فقط چند لحظه قبل از انجام ، از آن مطلع میشویم . تاساعت نه دیشب هیچکس نمیدانست که توانیاد به مرخصی خواهد رفت .

در ساعت نه و نیم طبق معمول تمام سر بازان در بستر شان بوده‌اند. پنج دقیقه بعد از ساعت نه تقریباً تمام سر بازان بخواب می‌روند و آن‌توان نیز مانند دیگران بخواب رفت. هیچ‌کس خبر نداشت که تو نیاد بیدار شده و بم‌خصوصی خواهد رفت حتی کمل هم که با این مرخصی موافقت کرده بود قبل از میدانست و نیز نزدیکترین کسی که در کنار بستر او بود متوجه نگردیده که آن‌توان بیدار شده و بم‌خصوصی رفته است، یک ربع بعد از آنکه زنگ بیدار باش را زدند از غیبت او مطلع شدند.

فرمانده گروهان ها کلمل سپرانتیا^۱ چند روزی است که در خانه حضور مادر پیر و عالی‌مقام خود بوده است. مادر کلمل ما شخصیت معروف و سر شناسی است و مالک هوستانهای وسیع اسپرانتیا می‌باشد که مخفف این کلمه را روی تمام شیشه‌های شرابی که تهیه می‌کنند نهاده‌اند. اراضی اسپرانتیا یک راه میان بر بین شهر ما و آگاپیا دارد.

خانم اسپرانتیا زن محترم و عالی‌قدرتی است که تقریباً هشتاد ساله می‌باشد. دیروز عصر بوسیله ترن ساعت نه و نیم به خانه‌اش بازگشته است. او یک کوپه درواگون دولتی رزرو داشته و من بدستور ژنرال این کوپه را برای او رزرو کرده بودم.

هنگام صرف شام کلمل وسیله رادیو اطلاع پیدا کرده بعلت برف شدید چندین ترن در محاصره قرار گرفته و اختلال در رفت و آمد قطارها بوجود آمده و قطعاً ناشب ترن‌های دیگری در محاصره برف قرار

خواهد گرفت. ژنرال سعی کرد که مادرش را از مسافرت بازدارد و به چند روز بعد موکول نماید و اظهار امیدواری نمود که برف بذودی قطع خواهد شد و ترن‌ها بطور معمول بکار خود ادامه خواهند داد. ولی مادرش بهیچوجه به سخنان او گوش نمیداد و میخواست به رطیقی که شده عزیمت کند. در آنحال بود که ژنرال تصمیم گرفت لااقل نگذارد مادرش به تنها ای مسافرت نماید و کسی راهراه او بفرستد تا نهاد نباشد. چون در میان افراد فاعلیل کسی نبود که بتواند این خانم عالیقدر را همراهی کند پس هضم شد که از میان سر بازان کسی را که از خانواده محترم بوده و تربیت شده و تحصیل کرده و ضمناً به زبان فرانسه نیز آشنا باشد برای همراهی مادرش انتخاب کند و بعنوان نجیب زاده با او بفرستد... بدنبال یك چنین سر بازی در هنگ به جستجو پرداختند تا به هنگام مسافرت خانم را کمک نموده و در مدتی که ترن در محاصره برف خواهد بود اورا سرگرم سازد. کلنل مرا احضار کرد سایر افراد رفته و من تنها بودم. کلنل خواسته اش را برایم توضیح داد من فوراً بیاد آفتون افتادم او تنها جوانی بود که شایستگی لازم برای کمک به این خانم عالیقدر را داشت. زیرا اورد پاریس متولد شده و تحصیل کرده آنجا بود، رفتار و گفتارش کاملاً میتوانست چنین خانمی را به هنگام مسافرت مشغول دارد.

بدینترتیب اورا که در خواب عمیقی بود بیدار کردم. دستور دادم که در اسرع وقت لباس پپوشد سپس اوراسوار ماشین کلنل کرده و روانه ایستگاهش نمودم، در ایستگاه کلنل وظائفش را به او گوشزد کرد و بعنوان

تشکر به او اجازه داد که بعد از این که مادرش را به مقصدر سانید چند روزی از مرخصی استفاده کند او نیز پس از آنکه خانم را به مقصدر سانید کاری نداشت جز آنکه در هسپار آگای پیاگرد دواز آن محل تا آگای پیا بیش از یک ساعت و نیم راه فرمی بود.

آقای کمیسر آنچه که برایتان توضیح دادم علت آمدن آن تو ان به آگای پیا بوده است. هنگامی که من سر باز جوان را از خواب بیدار کردم و به او اطلاع دادم که مأموریتی باید در خارج از محیط سر باز خانه انجام دهد از شادی دیوانه شده بود و من واقعاً نمیتوانم شدت شفاف اورا برایتان توصیف کنم. بلا فاصله چمدان کوچکی آماده نمود و مقداری لوازم توالت ویک دست ورق و یک کتاب در آن نهاد و عازم گشت. هیچ کدام از رفاقتان از رفقت او مطلع نشدند، تنها هنگام صبح بود که از رفتن او و هم از مرکش اطلاع یافتند. این خبر برای آنها بسیار ناگوار بود زیرا همه او را دوست میداشتند ولی یک سر باز خوب باید بتواند هرگ ک رفیقش را تحمل کند و از مرگ قرس نداشته باشد. حرفة سر باز مردن است.

حال قانع شدید که هیچ کس از رفتن آن تو ان اطلاع نداشته است؛ حتی مادر کلمه هم تا موقعی که سوار ترن شده نمی‌دانست، که چه کسی او را همراهی خواهد کرد.

او بی‌نهایت خوشحال شد که پرسش نجیب زاده‌ای را برای او انتخاب کرده که جوانی مودب، زیبا و فعال می‌باشد و ضمناً زبان فرانسه را هم میدارد. تو نیاد از نظر او یک فرد ایده‌آل بود اینکه امیدوارم که شما ناراحت

نشوید اگر من یکبار دیگر بالطمیمان و یقین کامل بشما بگویم که قاتل نه از سر بازخانه و نه از شهر ما همیباشد.

– در حقیقت اعتراف می‌کنم در مورد اطلاعاتی که ابتدا بهمداد دید شک کردم . زیرا مطالبی که بدوان گفتید مستبدانه بود ... و حال یقین دارم که قاتل از شهر شما نمیباشد . اما یک چیز دیگر شما گفتید که آن خانم محترم و آنتوان تونیاد در یک کوپه که قبل از رزرو شده بود مسافت میکردند ، آیا مسافر دیگری می‌توانست در طی راه وارد آن کوپه شود ؟

– آقای کمیسر در یک واگن نظامی هیچکس نمیتواند وارد شود . قاتل مسلماً مسافر نبوده ، اگر شما تصور می‌کنید ذرا تر نی که مادر یک کلنل ارتش رومانی مسافر میکرده بتواند یک قاتل هم سوار شود در حقیقت بهارتش اهانت کرده اید خواهش میکنم قابل رادرجای دیگر جستجو کنید ... لازم میدانم که باز هم اطلاعی در اختیار قاتل بگذارم شاید بتواند برای شما جالب باشد . در ساعت یک بعد از نصف شب در آن لحظه ای که شما گفتید آنتوان را کشته اند تلفنی بمن شد . این تلفن از طرف سرکار خانم مادر کلنل بود او از من خواست که ضمن تشکر به پسرش کلنل اطلاع دهم که بسلامت بخانه اش رسیده و مصاحب است آنتوان در سفر برایش بسیار دلپذیر بوده است . این تمام چیزهایی بود که من نمیتوانستم برایتان بگویم ، حالا از شما خدا حافظی می‌کنم زیرا تا چند لحظه دیگر شیپور آمده باش زده خواهد شد و من باید در سر بازخانه باشم .

- من از طرف آقای دادستان دامیان که اینک مشغول تنظیم اوراق بازرسی می باشند از شما تشکر می کنم، ما به لطف شما آنچه را که اشتباهها فرض کرده بودیم از اوراق بازرسی حذف نمودیم و اکنون یقین داریم قائل در ترنی که مقتول مسافرت می کرده نبوده است.

- آقای کمیسر از جانب کلنل و کلیه افسران و دوستان آنتوان تو نیاد صادقا نه ترین تسلیت های ما را به مادر مقتول ابراز دارید.

- در این مورد کوتاهی نخواهم کرد و بار دیگر از شما تشکر می کنم . فرمانده گفت آقای کمیسر در اسرع وقت ممکن نه یک گزارش رسمی در مورد مقتول به هنگ بدهید تا ما بتوانیم عمل مرگ سر باز جوان را در دفاتر منعکس کنیم.

- همین امروز برایتان خواهم فرستاد.

- باز هم یک چیز دیگر لطفا وسائل نظامی سر باز مقتول را برایمان ارسال دارید. اگر خاک واده متوفی هایی داشند که سر باز مقتول با او نیافردم نظامیش بخاک سپرده شود این حق را دارند ولی باید یک گواهی از مقامات قضائی ، که از طرف مقامات محلی مورد تأیید قرار گرفته باشد برای ما بفرستید.

باز هم یک بار دیگر تسلیم هر را به فامیل متوفی ابراز دارید و دیگر به دنبال قائل در ترن و در سر باز خانه و در شهرها نگردد. مکالمه تمام شد و کمیسر فیلاره بشدت ناراحت شده بود، از اینکه میباشد قائل را در میان هم شهریها یش جستجو نماید رنج میبرد و این تنها موضوعی بود که سخت او را عذاب میداد.

فصل یازدهم

قاتل مسلح نبوده است

دادستان دامیان از اینکه کمیسر فیلاره کارها را بدون نظم و ترتیب انجام میداد ناراحت بود. کمیسر سؤالات عجیبی میگرد که فاقد منطق می نمود . بدون منطق هم نمیتوان با مورپلیسی پرداخت، بهتر میبود که او صوفی باشد .

کمیسر باقیافه درهم ورنگ پریده وریش نتراشیده سرش را میان دستها قرارداد و با وحشت باطراف نظاره می کرد . ناگهان دادستان ازاو پرسید : آیا احساس کسالت و ناراحتی میکنید ؟

کمیسر جواب داد من هریض نیستم .

– شما رنگتان کاملا پریده وقطعا حالتان خوب نیست بهتر است ساعنی استراحت کنید .

– آقای دادستان من ترسیده ام .

- ترس از چی ؟

- از اینکه قاتل ممکن است از اهالی این شهر باشد بشدت میترسم.
من امید داشتم که این جنایت کاریک غریبه یا یکی از رفقاء نظامی مقتول
باشد . ولی فرماینده نظامی این حدس را در هم ریخت . هسلما او حقیقت
گفته است . هیچکس نمیدانسته که تو نیاد به رخصی خواهد رفت بنا بر این
کسی هم نمیتوانسته اورا از سر بازخانه دنبال کند و به قتل رساند . رئیس
قطار و اسماعیل هردو شهادت داده اند که هیچکس موقع پیاده شدن مقتول
پیاده نشده بنا بر این قاتل بوسیله ترن به اینجا نیامده است و قاتل یکی از
افراد اینجاست و این مسئله برای من باور کردنی نیست .

- آیا افراد اینجا انقدر هنوز و سالم هستند که امکان ندارد مرتكب

جنایتی شوند ؟

- ما خیلی گذاهکار هستیم شاید بیش از سایر افراد ولی هیچکس در
اینجا این جسارت را ندارد که چنین جنایتی مرتكب شود .

- ممکن است کار بیگانه ای باشد که ساکن اینجاست .

- در آگاهی بیگانه ای سکنی ندارد هامجبور هستیم که قاتل را در
میان خود جستجو کنیم و این مسئله را ناراحت کرده است .

- آیا اینکار برای شما خیلی مشکل است ،

- پیدا کردن قاتل کار مشکلی نیست بخصوص اگر اهل این شهر باشد .

- بنا بر این چون قاتل اهل اینجاست میتوانید هر موقع که بخواهید

اورا پیدا کرده و توقيف نمائید .

– اگر قاتل اهل آگاپیا باشد ما تا فردا صبح او را در اختیار داریم و میتوانیم در ظرف یکی دو ساعت او را توقيف کنیم .

– چگونه میتوانید او را دستگیرسازی د؟

– پانتولیمون^۱ جارچی شهر را خبر میکنیم و از او میخواهیم که طبق معمول شیپورش را در طول جاده آگاپیا بصدای آورد و این اعلامیه را به اطلاع مردم شهر برساند :

« خانم‌ها و آقایان ساکن شهر آگاپیا . بانهایت دقت بسخنان من گوش دهید . خانم‌ها و آقایان ساکن شهر مسیحی آگاپیا . آنون خبر وحشتناکی را به اطلاع شما هیرسانم : حدود یک و نیم بعد از نیمه شب گذشته آنوان توانیاد پسر خانم پاتریسیا را با گلوایی که به پشت سرش شلیک نموده‌اند در مقابل درورودی قصرش بقتل رسانیده‌اند . آنوان نیمه شب با ترن شمال به‌آنجا رسیده و مدت چهار روز مرخصی داشته است . او را موقعی که با عجله بطرف خانه‌اش میرفته ناما درش را بیدار کرده و در آغوش گیرده‌کشته‌اند . آقای دامیان دادستان از ساکنین شهر تقاضا می‌کند که در پیدا کردن قاتل اورا کمک نمایند زیرا هیچ غریبه‌ای وارد شهر نشده و قاتل از ساکنین آگاپیا می‌باشد . کسانی که دادستان را در این مورد کمک کنند پاداش خوبی دریافت خواهند نمود ، شهرها نیاید با قاتل همکاری کنند . گناه آدمکشی از بزرگترین گناهان روی زمین است . قاتل در روز محسنه وسیله خداوند و در اینجا بوسیله قانون مجازات خواهد شد . »

1- Pantolimon.

– آیا شما چه فکر می‌کنید مردم در پیدا کردن قاتل بما کمک خواهند کرد ؟

– در این مورد کاملاً یقین دارم. اهالی این شهر مسیحی هستند و حتی نام خیابان اصلی این شهر یک کلمه مذهبی است. مردمان این شهر بسیار جدی هستند. اینها همیشه بد بخت و فقیر بوده‌اند ولی هیچ وقت هر تکب گناهی به‌این صورت نشده‌اند. من اطمینان دارم بمحض این‌که از جریان قتل آگاه شوند هر کس که کوچکترین اطلاعی داشته باشد فوراً به اداره پلیس خواهد آمد و ما را باخبر می‌کند. حتی اگر شوه‌ری شب مشروب خورده و بمنزل رفته باشد زنش باین‌جا آمده و بما خبر می‌دهد. با اگر دختر جوانی به‌دلیل ناراحتی چراغ اطاقدش را شب روشن گذاشته باشد باز هم باین‌جا آمده و بما خبر می‌دهند. نام تمام کسانی که شب بد خوابیده‌اند یا تخت خوابشان را تغییر داده‌اند و یا این‌که برای دعا و گریه کردن بیدار شده باشند بما خواهند گفت. همیشه اشخاصی هستند که همه چیز را می‌بینند و هی شنوند، هیچ کس نمی‌تواند اسرار پنهانی خویش را از آنان مخفی دارد. اگر قاتل از اهالی شهر باشد ما بزودی آنرا خواهیم دانست و هر گاه خودش آنقدر شجاعت نداشتند باشد که اعتراف کند آنرا بر ملا خواهند کرد. من یقین دارم که اگر قاتل از اهالی این شهر باشد قبل از این‌که دیگران او را معرفی کنند او خودش را معرفی خواهد کرد.

– آیا این مسئله تنها به این علت است که مردم این‌جا مسیحی هستند ؟

– بله آقای دادستان، مسیحی بودن یعنی جدی و درست کار بودن، یک مسیحی هیچ چیز را سرسری نمی گیرد، از نظر یک فرد مذهبی چیزی در این دنیا از چشم خداوند دور نمی‌ماند . افراد مذهبی بطور کلی از ریا و سالوس بدورند در حالی که کسانی که پای بند مذهب نیستند تصور می‌کنند می‌شود کارهایی دور از چشم خداوند انجام داد . برای یک مسیحی تزویر گناه بس عظیمی است او میداند و معتقد است که رفتارش مورد قضاوت خداوند قرار خواهد گرفت او به رحم و شفقت خداوند بخششده مهر بان امیدوار است .

دادستان گفت این یک نظریه شخصی است ولی معلوم نیست که در عمل چه پیش آید .
پس شما عقیده دارید که قاتل اگر اهل اینجا باشد بزودی دستگیر خواهد شد .

– چیزی که هرا نگران کرده اینست که قاتل اهل اینجاست .
– بنظر من دلیلی ندارد که شما تسا این حد ناراحت باشید تنها یکنفر در این شهر هر تک جنایت شده و دیگران بی گناه هستند و نباید خودتان را ملامت کنید .

– آقای دادستان ممکن است که یک گناه شهری را آلوه سازد در این صورت آگاپیا شهر پاک و مقدسی ما نند گذشته نمی باشد . ما آن معصومیت خود را از دست خواهیم داد ، اگر نتوانیم بی گناهی خود را ثابت کنیم و دیگر شهری بنام آگاپیا که فاقد پرونده قضائی بود در تاریخ وجود نخواهد

داشت. تنها یک لکه کوچک کافیست گه جمعی را آلوده سازد، وای اگر این لکه خون باشد و آنهم وسیله کسی باشد که در میان ما زندگی میکند. درست است که ظاهرا برف این آلودگی را محو کرده ولی اثر آن برای همیشه در مقابل قصر تونیادها و در این شهر باقی خواهد ماند و لاینقطع هم بزرگتر خواهد شد.

درواقع برف این لکه‌ها را جذب کرده، در عین حال آنرا وسعت بخشیده است. با ذوب شدن برفها خون سرباز جوان آن‌ها وان تو نیاد به رو دخانه‌ها یا چشم‌ها و جویبارها سر از بر می‌گردد و آب آنرا تا عمق گودال‌ها خواهد برد. بدینظریق خون در ریشه درختهای میوه، در ساقه بوته‌های گل نفوذ خواهد کرد و تمام شهر با خون این جوان بیچاره که امشب بیر حمانه بقتل رسیده آبیاری خواهد شد. از این پس میوه‌ها و کلمه‌ائی که در باغهای ما بوجود می‌آید همگی آلوده هستند و در حقیقت به تمام نقاط این شهر سرایت خواهد کرد حتی گلهای لیلا و مارگریت‌ها و هوایی که استنشاق می‌کنیم.

تمام ساکنین اینجا این چیزها را می‌دانند، شاید اگر بیگانه‌ای این مطالب را بشنود تعجب کند و حمل بر دیوانگی نماید ولی تعجب آنان بمانند تعجب گوسفندان و خران در مورد ماهیان هی باشد که چرا بجای اینکه در زمین زندگی کنند در آب هستند و بخار آنها دلسوزی مینهایند بیگانگان باید بدانند که ما هم از طرز زندگی کردن آنان همانقدر در شکفت هستیم که ماهیان از زندگی گوسفندان.

اینرا بشما بگویم ما این استعداد را داریم که همیشه منزه و پاک باقی بمانیم و این امر برای ما جنبه حیاتی دارد. حال شما بخودخواهید گفت که این تصوری جنون آمیز است و گمان می‌کنید در مقابل ناخوشی قرار گرفته‌اید که هذیان می‌گوید ولی ما نمی‌خواهیم با گلهاش که گلبرگ های آن از خون این جوان آبیاری شده شهرمان را زینت دهیم. ما نمی‌خواهیم میوه‌های را بخوریم و شرابی را بنوشیم و هوایی را استنشاق بسکنیم که باخون این جوان آلوده گردیده است. اما یقین دارم قبل از اینکه کلد پانتو لیمن جارچی بپایان رسید هردم بسراغمان خواهند آمد و اطلاعاتشان را در اختیارمان خواهند گذاشت شاید بدینترتیب خدای مهر باشد همه ما را به بخشند.

آفای دادستان ما اینجا بر حسب تصادف استقرار نیافته‌ایم، اراضی اینجا قابل کشت وزرع نبوده، اجداد ما در جستجوی محل امنی بودند که تا حدودی با دنیای خارجی جدا باشد و به این دلیل اینجا را مناسب یافته‌ند. از لحاظ جغرافیائی این منطقه بیشتر به آسمان نزدیک است تا به زمین، قسمت اعظم سال، ما در زیر آنبوه ابرهای فراوان که سراسر آگاهی را پوشانیده است زندگی می‌کنیم. اکنون متوجه شدید چرا از اینکه قادر از اهالی اینجاست رنج می‌برم. در این باره من یک دلیل قابع گفته دارم.

– تادلیل قاطعی وجود نداشته باشد نمیتوانیم مطمئن باشیم.

– قاتل اکنون در این شهر میباشد و مردی بـدون سلاح بوده او اسلحه مقتول را بـورگرفته و بـقتلش رسانیده است، زیرا اهالی اینجا هرگز سلاحی نداشته‌اند .

– آیا هیچکس در این شهر اسلحه ندارد ؟
-- نه ، با وجودی که ما در جنگل زندگی میکنیم و برای دفاع خودمان در برابر حیواناتی چون گرگ ، خرس و گراز احتیاج با اسلحه داریم مخصوصا در فصل زمستان که حیوانات وحشی حتی تـما نزدیکترین خانه‌ها یمان می‌آیند ولی باز هم استانداران سلاح‌های ماراضبـط میکردند.
« طی قرن‌های متـماـدی استانداران با اهالی اینجا همچون زندانی و بـده رفتار می‌نمودند. هر گونه وسیله‌را از اختیار مردم خارج میـساختند زیرا از طغیان آنان هراسناک بـودند و شب و روز تنـهـا کارشان این بـود که زور بـگویند ، باز جوئـی کـمنـد و سلاح‌هارا توقيـف نـمـایـند .

اهالی اینجا بـده وزندانی استانداران هستند بـنا بر این حق داشتن اسلحه را ندارند زیرا بـردگـان وزندانیان نمیتوانند در محیط اسارت و زندان اسلحه حمل نمایند . بدینسان مردم اینجا همگـی بـدون سلاح میـباـشـند ، قاتل هم بـدون سلاح بـوده است .

مردم معتقدند که هیچ بـیـگـانـهـای بشـرـمـا و در این کوهستان بـدون اسلحه وارد نمیـشـود ، پـس قـاتـل اـزـاهـالـی اـيـنـجـاست . »

بـزوـدـی روز فـرا خـواـهـد رسـید و قـاضـی جـوـان بـیـنهـایـتـکـنـجـکـاوـبـود

که بینند چه پیش خواهد آمد، زیرا در این شهر هر حادثه‌ای را بنویسی دیگر توجیه می‌کنند. این شهر از زمین جداست و شکل خاصی دارد، اهالی اینجا بیشتر در آسمان قرار دارند تا زمین. فیلانه کمیسری است که در آسمانه‌را زندگی می‌کند. گرچه این مطلب خنده دار است ولیکن از حقیقت دور نیست.



فصل دوازدهم

کشته که در آسمان لنگرانداخته بود

ساعت هفت صبح را اعلام کرد . بیش از شش ساعت از مرگ آنوان میگذرد . پانتولیمون جارچی در شهر راه افتاده واعلامیه پلیس را به اطلاع مردم میرساند . پانتولیمون لحظه به لحظه توقف میگرد و چنین میگفت : « آقایان و خانمهای شهر آگابیا ، یکساعت بعد از نیمه شب آنوان تونیاد در مقابله قصرش بضرب گلوهای بقتل رسید....» کمیسر فیلاره اداره دادگستری را محل ستاد عملیات خود قرارداده بود و امید داشت که بذودی قاتل را پیدا کرده و با آنجا بیاورند ، در این حال بطرف پنجراه رفت و به آرامی برای دادستان شروع بصحبت کرد :

در سال گذشته که پدر آنوان تونیاد کشته شد

دادستان فریاد کشید چه گفتید ؟ شما گفتید که سال گذشته پدر آنوان تونیاد کشته شد ؟ آیا من درست شنیده ام ؟

- بله آقای دادستان .

- چطور؟... آیا پدر تونیاد هم بقتل رسیده؟

- بله آقا ...

- پس چرا تا بحال چیزی نگفتید ...؟

- تمام پرسیها نیکه تاکنون انجام گرفته نشان میدهد که پسر را هم

مثل پدر بقتل رسانیده‌اند .

- آقای کمیسر چرا شما این موضوع را پنهان کرده‌اید؟

- بنظر من هیچ ارتباطی میان قتل پدر و پسر وجود ندارد .

- دادستان در نهایت خشم پرسید : کجا و کی پدر تونیاد بقتل

رسیده است .

- درست چهارده ماه قبل پدر آن‌توان تونیاد در کاجستانی که در دو

کیلومتری قصر قرار دارد کشته شد .

- چگونه و بواسیله چه کسی؟

- پدر آن‌توان تونیاد بدست یک هیزم شکن از اهالی آگاپیا بنام

ساوا با یک ضربه تبر بقتل رسید اکنون این مرد در زندان برمیبرد و

محکوم بزندان ابد بااعمال شاقه میباشد .

- آقای کمیسر شما دستگاه قضائی و مرآ مسخره کرده‌اید و من دیگر

با شما همکاری نخواهم کرد و از مدعی‌العموم کل تقاضا خواهم کرد که

کمیسر دیگری برای آگاپیا بفرستد . راهنمائی شما در مورد این قتل

مطلقاً مغرضانه بوده و قابل اطمینان نمیباشد .

– آقای دادستان بانهایت احترام از شما تقاضا میکنم که به من بگوئید چه چیز در روش و رفتار من مشاهده نموده‌اید که بنظر تان مفترضانه آمده است؟

– شما بارها تأکید کردید که تاکنون در آگاپیا جنایتی اتفاق نیافتداده و پرونده قضائی در این شهر وجود ندارد.

– این کاملاً حقیقت دارد آقای دادستان، هیچکس جنایتی را در این شهر بخاطر ندارد.

– ولی آیا پدر تو نیاد را که چهارده ماه قبل بدست هیزم شکنی اتفاق افتداده جنایت بحساب نمیآورید.

– نه آقای دادستان چون جنایتی در کار نبوده بلکه خودکشی بوده است.

– پس چهرا هیزم شکن را محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه نموده‌اید؟ آقای کمیسر بالاخره بمن بگوئید آیا پدر آنتوان تو نیاد کشته شده یا نه؟

– بله ساوا اورا بقتل رسانیده و مغزا اورا مانند هندوانه‌ای با قبرش به دونیمه کرده و بهمین دلیل هم محکوم به حبس ابد گردیده است.

– با وجود این بازهم شما میگوئید که هرگز در این شهر جنایتی اتفاق نیافتداده است؟

– بله مرگ پدر تو نیاد یک خودکشی بوده.

– مگر این ساوا با تبر مغز پدر تو نیاد را دونیمه نکرده است؟

-- چرا آقای دادستان من بخوبی میدانستم که شما نمیتوانید متوجه حرفهای من بشوید و بهمین دلیل بود که چیزی بشما نگفتم، هیچ بیگانه‌ای نمیتواند این سخنان را قبول کند. در حالی که ساوا با تبرش سراورا شکافته‌ولی این قتل نبوده بلکه خودکشی بوده است.

- آیا مردی که محکوم به حبس ابد شده این چیزها را میدارد.

- بله ساوا همه چیزرا می‌داند او کاملاً توضیح داده که چگونه سر پدر تو نیادرا شکافته است.

دادستان گفت کافی است. در حالی که از اطاق خارج می‌شد با خود می‌اندیشد که کمیسر دیوانه است و یقین حاصل کرد که اهالی این شهر همگی دیوانه‌اند لذا ترس اورا فراگرفت و مصمم شد که بدادستان کل تلفن کرده و بخواهد تا بلکه اورا از میان این دیوانگان بچگان نجات دهد و کمیسر دیگری با تعدادی زاندارم بشهر اعزام دارد. با این افکار وارد آشپزخانه شد تا در اینمورد با خانم او دکسیا مشورت کند.

خانم او دکسیا در آشپزخانه مشغول باقتن بود. دادستان بطرف او رفت و چنین گفت: « خانم او دکسیا از اینکه شما را ناراحت می‌کنم قبله معدرت می‌خواهم. »

خانم او دکسیا دادستان را دعوت به نشستن کرد و به او گفت: آقای دادستان شما به اینجا پناهنده شده‌اید زیرا فکر می‌کنید که کمیسر دیوانه است.

- آیا دلیلی وجود دارد که مرا قانع کنده او دیوانه نیست.

– معدرت می خواهم آقای دادستان چون آقای کمیسر قتل پدر تو نیاد را از شما پنهان داشته فکرمی کنیم که او دیوانه است . بخصوص از اینجهمت که به دفعات برای شما تکرار کرده که در این شهر تاکنون قتلی اتفاق نیفتاده و ناگهان بشما گفته که پدر تو نیاد بدست هیزم شکنی بقتل رسیده است . اینک آقا بمن بگوئید آیا علت آمدن شما به اینجا این امر نمی باشد .

– چرا خانم اودکسیا . درحالی که دادستان کمی سرخ شد ادامه داد :

در حقیقت بقدری این موضوع برای من ناراحت کننده بود که هرا از خود بی خود کرد و حتی من از وحشت لرزیدم .
– پس چون میترسیدید به اینجا آمدید تا من بشما کمک کنم که به دادستان کل تلفن کرده تعدادی پلیس و یک کمیسر دیگر به اینجا بفرستد ، آیا همینطور است آقای دادستان ؟

– بله خانم اودکسیا درست است ولی شما چگونه تمام این چیزها را حدس زده اید ؟ شما که پشت در نبودید و حتی اگر آنجا بودید چگونه توانستید مکنونات قلبی مرا بخوانید و چگونه دانستید که من قصد دارم به دادستان تلفن کنم ؟

– آقای دادستان خواهش میکنم در کنار من از هیچ چیز ترس نداشته باشید .

– اوه خانم اودکسیا چگونه ممکن است در کنار شما بترسم . من

فقط از کمیسر میترسم زیرا او واقعاً دیوانه است ، او برای من تعریف کرد
 که

- آقای دادستان ، من هم همان چیزی را که کمیسر گفته به شما
 می‌گویم ، حقیقت دارد که ساوا باتبرش سر تو نیاد را هانند هندوانه ای
 دو نیمه کرده ، اینهم حقیقت دارد که جنایتی در کار نبوده ، بلکه خودکشی
 بوده است . در آگاپیا هرگز جنایتی اتفاق نیفتاده این یک واقعیت است .
 دادستان دامیان بشدت رنگش پریده و ازوحشت می‌لرزید او مثل
 اینکه دچار کابوس شده که پی در پی کمیسر ، خانم او دکسیا و ناگهان
 اسمعیل در نظرش هجسم می‌شد و تصور می‌کرد قهرمان کامل و اصلی این
 ماجرا اسمعیل است شاید هم رئیس ایستگاه باریش بزی و خانم پاتریسیا .
 دادستان یقین کرد که تمام اهالی این شهر دیوانه هستند . آگاپیا
 بنظرش کشته آمد که مسافرین آن همکی جنون دارند . کشته که در
 برف و میان آسمان و زمین معلق است .

درا ینموقع پانزدهمین جارچی شهر از مردم می‌خواست که بسخنان
 او توجه کنند و با عبارات موثر و مهیج قاتل را مخاطب ساخته و از او
 می‌خواست که خود را به دادستان معرفی کند .

او فریاد میزد «مردان وزنان شهر آگاپیا توجه کنید زیرا چیزهایی
 را که من بشما خواهم گفت بسی وحشتناک است ... »

دادستان از آشپزخانه بیرون دوید اصلاً نمی‌دانست بکجا میرود .
 بالاخره تصمیم گرفت به دفتر خود رفته و از استاندار کمک بخواهد . زیرا

وضع عجیبی بوجود آمده و می‌باشد خود را نجات دهد .
هنگامی که دادستان به اداره وارد شد کمیسر فیلاره اورا با ترحم
نگریست .

نگاه کمیسر به دادستان بمانند نگاه ماهیان به بره‌ها و سایر
حیواناتی است که در کنار جویبار سرگردانند زیرا از نظر ماهیان زندگی
 فقط در آب امکان پذیر است و در غیر اینصورت نمیتوان زندگی بود و زندگی
کرد .



فصل سیزدهم

زندگی و مرگ یک استاندار مولداوی

در این موقع دامیان خواست بوسیله تلفن از دادستان کل تقاضای تعدادی راندارم و کمیسر جدیدی نماید ولی کمیسر فیلاره مانع شد و چنین گفت: آقای دادستان زحمت نکشید و کاملاً آسوده باشید هردم این شهر دیوانه نیستند. در آگابیا شاید یکنفرهم دیوانه نباشد ما در اینجا هیچ چیز عجیب و ناراحت کننده نداریم. ما زندگی سختی را گذرانیده‌ایم موضوع فقط همین است. رنجی را که تحمل کردما یم بیش از اندازه بود، وقتیکه درد ورنج بیش از اندازه و توان انسان باشد وضع و حالت دیگر بخود می‌گیرد. من از شما ترسی ندارم و با نهایت شجاعت مرگ والی پیر آنتوان تونیاد را که در چهارده ماه پیش اتفاق افتاده برایتان حکایت خواهم کرد. شما وقتی این داستان را شنیدید متوجه خواهید شد که برای چه من زودتر این مسئله را باطلاع شما نرسانیدم

واینک شما تصدیق خواهید کرد که بیانش بی فایده بوده است. درست است که ساوا هیزم شکن با تبرش هغز والی پیر را به دو نیمه کرده ولی قتلی اتفاق نیفتاده بلکه خودکشی بوده است. قطعاً اگر شما در میان قضاتی بودید که ساوا را محاکمه کردند شما او را باعدام محکوم می نمودید . مهم نیست که چه کسی اورا محکوم کرده ، اگر هنهم قاضی بودم اورا محکوم میکردم . زیرا قاضی حق تحقیق کردن ندارد بلکه عملی را که اتفاق افتاده با مجموعه قوانین مطابقت داده و حکم لازم صادر می نماید .

دادستان سؤال کرد آیا موضوع قتل را شما بررسی کردید ؟

- به بررسی نیازی نبود ، همه چیز روش و واضح بنظر هیرسید ، تنها کاری که من کردم صورت جلسه تنظیم نموده و ساوا را به دادرسی ارتشد فرستادم تا در مورد اوقضاوت کنمند .

- پدر تو نیاد چگونه کشته شده بود ؟ ...

- از شما خواهش می کنم از کارهایی که در گذشته اتفاق افتاده صرف نظر کنمید ... زیرا نباید وقت را تلف کرد . امشب قتلی اتفاق افتاده و لازم است که قاتل را پیدا نمائیم .

- من از گذشته چیزی نمی پرسم ولی برای شروع میباشم .
چیز را بدانم .

- اینجا در دامنه شرقی کارپات سابقاً مردمانی زندگی می کردند که آنان را بهمین نام یعنی « ملت فناناپذیر » می نامیدند .

- من از شما خواهش می کنم که راجع به قتل تو نیاد صحبت کنید .

– آفای داستان قبول بفرهائید که اگر من داستان پدر تو نیاد را برایتان تعریف نکنم شما هرگز نخواهید توانست درمورد قتل تو نیاد جوان بررسی بعمل آورید. اگر از فنا-اپذیران برایتان صحبت نکنم هرگز نمی توانیم راجع به ساوا وسایرین هم چیزی بگویم. آنان پدران ما هستند وقتی ما چیزی از پدران ندانیم چگونه ممکن است حقیقت را در باره پسران پیدا کنیم. این فنا-اپذیران که در اینجا زندگی می کردند و درواقع پدران ما بودند، سایر ملل به آنها «ژت یا داس^۱» می گفتند. ولی اینان نام فنا-اپذیران را برای خود انتخاب کرده بودند. زیرا تصور می کردند که هرگز نمی میرند و مرگ چیزی جز یک تغییر مکان نمی باشد. کسانی که می هرددند در حالی که جسدشان در زمین باقی می ماند، روحشان با آسمانها صعود کرده، برای همیشه در آنجا جاودان باقی خواهد ماند. اجداد فنا-اپذیران قبل از میلاد مسیح زندگی می نمودند. در قرن اول رومی ها سرزهینی را که پدران ما در آنجا زندگی می کرده فتح نمودند در «بی ترانه آمس^۲» که امروز بهترین محل این ناحیه می باشد شهری بنام پتروداوا^۳ وجود داشت که متعلق به فنا-اپذیران بود. در این شهر مثل بسیاری از شهرهای دیگر کشور فنا-اپذیران متوجه شدند که در جنگ شکست خورده و بوسیله رومیان مغلوب گردیده اند،

1- Getes یا Daees

2- Pietira Neamtz

3- Petredawa

در اطراف روسای خود جمع شده و دسته جمعی خودکشی کردند. آنان مردن را به برداگی ترجیح می‌دادند بدینترتیب تمام هر دان سالم، مردند. زنان، کودکان، پیر هر دان و افراد معلول باقی ماندند. در آن زمان مردم تصور می‌کردند که روح آنان هرگز نمی‌میرد و جاودان باقی خواهد ماند. رومیان، مملکت فنا ناپذیران را بصورت مستعمره در آورد و مردم را مجبور کردند که بزبان رومی صحبت کنند. یک قرن بعد از فتح رومیان هر دم سراسر آسیا و تمام شهرهای اطراف پتروداوا و حتی آگاپیا و تمام وحشیان هشتر زمین قد بر افراسته و مانند دریای خروشان از کشور فنا ناپذیران گذشت و بطرف غرب زمین روانه شدند. هونها، ناتسارها، آتیلا، تیمورلنك، چنگیزخان... همه از این سر زمین، از آگاپیا عبور کردند. از هر جا که می‌گذشتند دیگر گیاهی نمی‌روئید. تنها چیزی که بجای می‌ماند زمین خشک و سوزان بود. آخرین دسته‌ای که از این سر زمین گذشتند ترکها بودند و مردم آنجا طبق معمول خود را در کوهستانها مخفی کرده و در بالای صخره‌ها ماوا گزیدند و زندگی تازه‌ای را آغاز نمودند و همچنان بزبان رومی سخن می‌گفتند و کم کم بخود قبول آزاد نکردند. آنان همگی مسیحی بودند و زندگی‌شان آنچنان سخت و ناگوار بود که بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بودند که بوطن حقیقی خویش بازگردند. فنا ناپذیران پتروداوا و آگاپیا طی قرن‌ها سختی‌هایی را تحمل کردند که فوق طاقت انسانی بود. برای آنان زندگی کردن در روی زمین ممنوع بود ناگزیر چادرهایی در ارتفاعات عظیم

بر پا گردند، درست همانطور که گلهای ارکیده در جنگل‌های دست نخورده مناطق حاره می‌روید.

فنا ناپذیران همه چیز خود حتی امید و عدالت را در این قله‌های عظیم جستجو می‌کردند. بهمین دلیل وقتی ترک‌ها بعد از سال‌ها که سرزمین آنان را اشغال کرده و پیشنهاد نمودند که یا مسامان شده و بسرزمین اصلی خویش برگردند و از تمام امتیازات امپراطوری عثمانی برخوردار شوند یا اینکه مسیحی باشند و خراج‌یی سنگین پردازند فنا ناپذیران مسیحی ماندند و بدین ترتیب پرداخت خراج سنگینی را گردن نهادند. وحشتناک‌ترین خراجی که ترک‌ها از آن‌ها خواستند بچه‌های کم سن بودکه آنان را خواجه نموده و یا بخدمت سربازی در قشون ترک «ینی چری» و اداره می‌کردند و دختر بچه‌هارا برای کارهای خلاف‌شرع و هم‌خوابه بودن آنان و تشکیل حرمسرا. هر مادری می‌باشد که یکی از بهترین فرزندان خویش را بعنوان خراج پردازد.

این مسئله منظماطی پنج قرن ادامه داشت. کسانیکه این خراج را جمع می‌کردند و به قسطنطینیه می‌فرستادند استانداران فاناریوت بودند، و بدینسان آن‌ها زشت‌ترین و شنیع‌ترین کارها را در روی زمین انجام میدادند و در عوض لقب شاهزاده به آنان اعطاء می‌شد.

غلب استانداران همچیز را غارت می‌کردند زمین، جنگل، گلهای مردم را می‌گرفتند و احتکار مینمودند. وقتی دوران تسلط ترک‌ها به پایان رسید استانداران صاحب همه چیز بودند وارباب باقیماندند

حتی مملکت را هم تصاحب کردند . ملت‌های غربی که ما را از قید دولتهای ترک آزاد ساختند استانداران را بخدمت سازمان‌های دولتی گماشتند .

فاناریوت‌های زمان ترک‌ها عنوان شاهزاده و بیگ و سردار نداشتند بلکه سناتور ، وزیر ، نماینده ، سیاستمدار و مدیر کل شدند . دقیقاً همان اعمال را مرتب می‌شدند که در گذشته انجام میدادند ولی دیگر بچه‌های کم سن هوردداد وست نبودند و از جوانان استفاده می‌کردند . در زمان تسلط غربیها ، مثل دوران ترک‌ها تنها کار و حرفة فاناریوت‌ها مکیدن خون مردم بیچاره هملکت بود . پائیزرا بتفریح و خوشگذرابی در کاباره‌ها و میخانه‌ها و هتل‌های مجلل مغرب می‌گذرانند و بهار برای بهره‌برداری دوباره بازمی‌گشتند . حکام مردم را به زور شلاق و تفنگ و اداره نمودند که برای آن‌ها انگور چینی کنند و مانند حیوانات پوزه‌بند می‌زندند و مردم تمام این مصائب را مانند یک مسیحی واقعی تحمل می‌کردند بعلاوه کسی مالک چیزی نبود و می‌باشد بدبختی معمای خود را برای رسیدن کنند . کشیش‌ها ، ملاها و اسقف‌ها نیرو وارد این خوشی را برای رسیدن بدین مرحله از مسیحیت و به این درجه وارستگی بسط دادند ... اجداد مان در این نقطه مرتفع زندگی می‌کردند . خانواده تونیادها استاندار بودند پدر تونیاد مدیر کل آبهای وجنگل‌ها بود . مثل این که تمام کوه‌ها و تمام جنگل‌ها به او تعلق داشت ، او مانند اجدادش که این قصر را در قمار بدست آورده متمول نبود ، ولی درست با روش آنها زندگی می‌کرد .

قاضی پرسید پس چون او مستبد و غاصب بود مردم اوراگشتند ؟
– آقای دادستان کاملاً بهاین دلیل نبوده است. در این شهر هر کس
مردم غاصبین را نمی‌کشند.

دادستان گفت شما می‌توانید اعتراف کنید که غاصبین کاهی از طرف
کلیسا تائید و حتی سفارش می‌شدند.

– موضوع این نیست، من باز هم برای شما تکرار می‌کنم ها غاصبین
را نمی‌کشیم. ما آنها در در طبقه جداگانه‌ای زندگی می‌کنی. آنها در
روی زمین و وابسته بتاریخ می‌باشند و ما در ارتفاع که تقریباً نزدیک به
آسمان و در ابديت است، بنا بر این چيزی نداریم که بین خودمان تقسيم
کنیم دليلی برای نزع میان ما و غاصبین وجود ندارد، ما کاملاً از
یکدیگر جدا هستیم.

– در این صورت برای چه او کشته شده است ؟

– شما بزودی علت این امر را خواهید فهمید: پلیس، دادگستری
وارتش در این شهر فقط یک کاردارند زندگی مالکین و امتیازات فرمانداران
را حفظ کنند و از آنان حمایت نمایند. در این شرایط بود که غربیها ما
را از قید ترکها آزاد کردند. شما بعنوان قاضی و من بعنوان پلیس جز
این که از غاصبین حمایت کنیم تاخون ملت را بمسکنند کاری نداریم.

بشمَا گفتم که مردم آگایا با اولین برف زمستانی خاندهای خود را ترک
می‌کنند و در جنگل زندگی می‌نمایند و تا فصل بهار در اعماق جنگلها به بریدن
درختان به نفع استانداران مشغول می‌شوند. برای مسکن خود چاله‌هایی
می‌کنند و روی آنرا با شاخه‌های درختان می‌پوشانند و در طول زمستان در

چنین محلی که سرهای آن تا چهل درجه زیر صفر می‌رسد و ریشه درختان در دل خاک یخ می‌بندد و صخره‌های عظیم در هم می‌شکند زندگی مینمایند. درختهای را که قطع می‌کنند کشان کشان در برف شدید تاکنار رودخانه می‌برند. در بهار چوبهای پترو دوا در امواج رودخانه‌ها و شط‌ها شناور می‌گردد، بالاخره آنها را در کشتی‌های که بطرف دریای سیاه روانند بار کرده و تا دور ترین کشورهای دنیا حمل می‌نمایند. بیزانس، قسطنطینیه، آتن بعد از هر آتش سوزی با چوبهای پترو دوا ساخته می‌شده است.

با اینکه صاحب چوب فراوانی بودیم و در چنین محلهای زندگی می‌کردیم، احتیاج به چوب داشتیم! ولی برای خرید آن پولی یافت نمی‌شد. طبق آمار و ارقام سالی یک قوطی کبریت برای هر دهکده می‌خریدند. این امر نشان می‌داد که بودجه بی‌نهایت محدود بوده و فقط استانداران و کسانی که دارای مشاغل عالی بودند پول داشتند. در یک کشور سرد سیر مثل کشور ما تقریباً چوب یک هستله مرگ وزندگی است، در صورتی که ما برای خرید آن پول نداشتیم، شهرنشیمان به دنبال چوب به جنگل می‌آمدند و رودخانه‌های خود را ز آن انباشته هی کردند. چوب به حکام و دولت تعلق داشت.

علمیرغم تمام این‌ها چوب را از آنها گرفتیم، زیرا هی‌دانستیم که جنگل متعلق بما می‌باشد. برای پختن سوپ ذرت و عدس و همچنین مامالیکا به آن احتیاج داشتیم. انسان در طول زندگی برای ساختن دیوار، گاو آهن، آخور حیوانات چوب لازم دارد. تمام وسائل زندگی روستائیان

از چوب درست می شود . بندگی مدام و فلاکت بی حد ، هردم آگاپیا را مجبور کرد چوبی را که نمی توانستند بخرند از کسانی که از آنان دزدیده بودند بذدند ، اگر استاندار (یعنی دولت) کسانی را که در جنگل چوب می دزدیدند زندانی می کرد می باستی در ظرف دوهفته بیست میلیون روستایی را زندانی کنند ، و این غیر ممکن بود که یک ملت را بزندان بفرند . پس تصمیم گرفتند که برای جرایم دزدی چوب و قاچاق آن صورت مجلس ساده‌ای تهیه و خودشان محاکمه و محکوم نمایند و بطور موقت آنان را آزاد بگذارند . برای اینکه جرائم که اهالی پتو داوا آنرا «جرم جنگلی» می گفتند مجازات زندان تعیین نمی کردند ولی تبر مجرم را ضبط می نمودند .

این کار خیلی وحشتناک بود ، تمام هردم ترجیح میدادند که چندین ماه زندانی شوند و تبر شان را از دست ندهند . برای این هردم بیچاره که نمی توانستند حتی یک کبریت یا کمی نمک بخرند قیمت یک تبر سرمهای قابل ملاحظه ای محسوب می شد و برابر چندین سال پسانداز آنان می بود . هر دو بیچاره ای که تبرش را از دست میداد آدم مفلوکی بشمار میرفت . درست مثل این بود که خانه اش در آتش سوزی نابود شود و یا دو بازویش را از دست بدهد . زیرا برای تمام عمرش خانه خراب و بد بخت باقی می ماند . بدون تبر دیگر نمی توانست کاری پیدا کند ، بدون کار هم نمی توانست غذای معمول خود را فراهم سازد پس بدون تبر زندگی برای انسان غیر ممکن می گردید .

در اینجا تمام وسائل زندگی و تمام زینت آلات با تبر ساخته می شود ،

تبر وسیله بدهست آوردن ثروت است ضمناً یک وسیله دفاعی در مقابل حیوانات وحشی میباشد . با تبر، کلیسا ، تمثیلهای مقدس، صلیب، منبر، تابوت و تابلوهای مقدس میسازند .

انسان بدون تبر در جنگل زندگی اش بخطر میافتد. باین دلایل است که اگر یک نفر از فناز پذیران فاقد تبر باشد انسان ناقص العضوی است. تو نیاد پدر از این که تبر را مستانیان را ضبط کند لذت میبرد. او یک استاد ادار واقعی بود : مغورو ، بیرحم ، نادرست ، سنگدل و فاقد انسانیت ، آنچنان مردم را با شلاق میزد گوئی که به تنہ درخت میکوبد. موها یش مثل تمام استاد اداران فاناریوت براق، روغن زده و معطر بود در هرجملهای که میگفت یک کلمه اهانت آمیز به زبان فرانسه ادا میکرد. استاد ادار فاناریوت کشور را از لحاظ سیاسی به قطعاتی تقسیم کرده بودند و هر یک به نوبت نقشی را در آن ایفاء مینمودند . یک روز نزدیک ظهر استاد ادار تو نیاد در جنگل با ساو نارولامولد^۱ بخورد میکند . ساوا یکی از فقیرترین هیزم شکن های این ناحیه بود . قدش در حدود دو متر سینه اش چون تنہ درخت بلوط پهن بود ، سرش پرمو و صورتش مملو از ریش و شباهت کاملی بخرس داشت . اما این جنه عظیم و خشن صاحب قلبی مانند کودکان با محبت و حساس بود . از هنگامی که تو نیاد تبر ساوا را ضبط

1- Savonarola Mold

در همه کتاب این اسم بر عایت اختصاری ساوا و یا ساوا مولد ذکر شده است .

گرده بود بیش از چند روزی نمی‌گذشت، وقتی او، استاندار توپنیاد را دید
سعی کرد تبرش را که تازه خریده و هنوز بیش از نصف قیمت آنرا نپرداخته
بود پنهان کند. ساوا هنوز درختی برای قطع کردن پیدا نکرده و جرم

مشهودی مرتکب نشده بود، معهذا توپنیاد از او برسید:

هر دلک پست و بی تربیت در جنگل چنگار می‌کنی؟

ساوا چواب داد:

گردن می‌کردم و چون دروغگو نبود اضافه کرد: درجستجوی کاج
کوچکی بودم که برای زنم دوکی بسازم، او باید با فندگی کند و دوک
قدیمیش شکسته است.

درست کردن دوک کار فوق العاده مشکلی است. اول انسان باید
تمام جنگل‌ها را زیر پا بگذارد و میان هزاران کاج کوچک یکی را که
تقریباً یکمتر بلندی داشته باشد و مثل نی نرم و چون استخوان جو جه
ظریف و ضمناً چون آهن محکم باشد انتخاب نماید بعلاوه باید کاملاً
کشیده و صاف باشد. برای پیدا کردن کاجی که بتوان با آن دوکی درست
کرد باید چشمی تیزبین و قوی داشت. پس از بریدن با استی آنرا خشک
کرد و اینکار دو تا سه ماه طول می‌کشد. ساوا در حالی که به پرسش
سان را جواب میداد بوی عطر و گرمی را که او بکار برده بود استشمام
می‌کرد. در جنگل این بو یادآور گناه و جهنم است. سان را دستور داد که
تبرش را باوبدهد.

تونیاد سوار بر اسب بود. در این موقع پیاده شد اسب را رها کرد و

تبر را مطالبه نمود.

ساوا تعظیم کرد و چنین گفت:

من هنوز درختی قطع نکرده‌ام:

سازراپ فریاد کشید:

مگر کر هستی؟ اخ و نف تو نیاد بصورت ساوا دریخت، به صورتی که از آفتاب و باد سوخته و از دود ذغال سیاد شده بود، صورتی که از شدت فلاکت و گرسنگی و رنج تیره و تار مینمود. ساوا قطرات نف را روی صورتش احساس کرد دندانهاش را بهم فشد و لی تبرش را روی سینه‌اش گذاشت و دو دستش را روی آن قرارداد، درست مثل مادری که بچه‌اش را در مقابل خطری پنهان کند. همانند هرغی که جوجه‌هاش را زیر بال خویشتن گیرد. بدینسان ساوا بازوهاش را روی سینه‌اش صلیب کرد و تبرش را مخفی ساخت.

آنچنان تو نیاد اولین، دومین، سومین و بالاخره دهمین نف را بصورت او انداخت. صورت ساوا غرن نف شد اما او چون درخت کاجی بیحرکت مانده فقط تبرش را بسینه‌اش می‌فسرد. ساوا در مقابل ضربانی که او را مجروح کرده بود سرتسلیم فرود نیآورد. یک درخت کاج کهنسال در مقابل طوفان و تگرگی که او را واژگون نموده و شاخه‌ای را خورد و نا بود کرده خم نمی‌شود. ساوا مثل درخت کاج در مقابل طوفان صبور و منتظر بود که ضربات سازراپ همراه با خشم پایان پذیرد. همانطور که درخت کاج منتظر پایان طوفان می‌باشد.

وقتی ساتراب متوجه شد که هر دروستایی از تفهای او خم با برو
نمی آورد چماقی بدست گرفت و محکم به سر ساوا کو بید، ولی ساوا که
دو متر قد داشت درد ورنج باوعظمت بخشیده و بنظر هیرسید که بلندی
قدش دو برابر شده است. اما این حالت مدت زیادی طول نکشید. پس
از آنکه ساتراب ضربات زیادی با چماقی که دردست گرفته بود بر سر و
صورت او فرود آورد، تعادلش را ازدست داد و به زمین در غلطید، درست
مثل درخت کاج کهنه‌سالی که رهایش کرده باشند به زمین سرنگون شد،
نه فریادی کشید و نه التماس کرد. اصلا هیچ چیز نکفت. در نهایت سکوت
به زمین افتاد. فقط صدائی چون تنه درخت عظیمی که بر روی برگ‌های
خشک فراوافت برخاست. هنگام افتادن، ساوا تبر را رها نکرد. تو نیاد
سعی کرد که آنرا از او بگیرد. ولی انگشتان هیزم شکن روی تبر منقبض
شده، گوئی که آنرا به دور تبر لحیم کرده بودند، برای گرفتن تبر ازدست
او فقط هیبایستی که آن‌ها را قطع کنمند.

ساتراب تو نیاد که صورتش از فرط خشم کبود گشته به او فرمان داد
که تبرش را بدهد.

ساوا به آهستگی و با نهایت ضعف بطرف او برگشت و تبرش را زیر
سینه‌اش پنهان کرده و صورتش را به زمین گذاشت و بدین طریق برای اینکه
آنرا ازدست ندهد تنه‌اش را حائل آن کرد.

ساتراب با چکمه‌ها یش روی بدن او که بر زمین گسترد شده بود
رفت مثل این که از تنه درختی بالا می‌رود، در آنحال ضرباتی بر او وارد

میآورد. استخوانها و گوشت ساوا در مقابل ضربات او مقاومت کرده‌گوئیکه چیزی حس نمی‌کردند. در این موقع که صورتش روی زمین قرارداشت و نیرویش نزدیک به پایان بود بد تنها چیزی که توجه داشت تبرش بود او میکوشید تا حد امکان مدت بیشتری آنرا حفظ کند. ساوا میخواست آنقدر ضربات ساترآپ را تحمل کند تا خشم او پایان پذیرد و از زدن خسته شود. قرنها مولداوها آموخته بودند که ضربات ساترآپ‌ها را تحمل کنند او تنها تبر و سرش را پنهان می‌کرد، سرش از این جهت که ضربه‌ای باو وارد نیاد که موجب مرگش شود و در نتیجه زنش بیوه شود و بچه‌هاش یتیم گردند، تبرش برای این که زندگیش وابسته بآن بود و بدون آن یعنی مرگ.

تونیاد ضربه محکمی روی ستون فقرات و بالای گردنش فرود آورد ساوا از درد بخود پیچید و روی زمین به پشت افتاد. ساترآپ با پاشنه‌های چکمه‌هاش که میخ‌آهند بسیاری داشت روی شکم او پرید و آن را گدکوب کرد همانطور که چرخشت انگورها را له میکند، اعضاء و جوارح ساوا در زیر پای او له میشد، احساس میکرد که عضلانش از هم پاشیده‌اند. ساوا بیهوش شد. دیگر دستهای بزرگش نمیتوانست تبر را بسینه بفشارد. در حال بیهوشی و ناتوانی احساس کرد که ساترآپ دستهای او را از روی تبرش جدا نموده و بدینترت تیب تبرش را از دست خواهد داد. ساوا از ڈامیدی تمام نیرویش را جمع کرد و نیم خیزشده، چکمه‌های ساترآپ را که آنهمه او را شکنجه داده بود بوسید و گفت:

« آقا من از شما خواهش میکنم هر قدر دلتنان میخواهد هرا بز نبند،
هر کار که دلتنان میخواهید بکنید ولی مرا نکشید و تبر مرا نگیرید. »
تونیاد با تبر ضربه محکمتر از ضربات گذشته به او وارد آورد،
ساوا دوباره بزمین در غلطید و بیهوش شد. رطوبت جنگل همانطور که
در تنہ درختان اثر میکند در جسم او نیز اثر کرد. ناگهان سدوا از جا بلند
شد و چون پلنگی خود را به روی تونیاد که مقابل او استاده بود افکند،
او که دیگر رمقی در بدن نداشت دوباره جان گرفت و تبرش را از تونیاد
بازستایاند. حال که تبر را ازاو گرفته بود میدانست که مدت زیادی نخواهد
توانست آنرا حفظ کند، فزدیک بود که از هوش برود، او بطور وحیمی
 مجروح شده و دیگر نمیتوانست از تبرش دفاع کند. برای این که
ساترآپ نتواند دوباره آنرا ازاو بازگیرد او تصمیم گرفت کسی که هستی او را
نهدیده میکرد از بین ببرد. سوا آخرین رمقی که در بدن داشت جمع کردو در
حالیکه تبر را با دودست گرفته بود ضربات پی در پی به سر ساترآپ فرود آورد.
این گلو له معطر روغن زده و مجلل، ولی تهی و بولک را چون هندوانه‌ای در
هم شکست. سدوا نمیدید که چه میکند... یک جنایت حیوانی...

این بود تمام چیزی که قضاة و روزنامه‌ها در این باره گفته‌اند و نوشته‌اند.
ساوا در حالیکه این گلو له معطر و روغن زده را که ساترآپ بعنوان
سر بکار هی برد خورد میکرد تمـام نیرویش را از دست داد و روی جسد
ساترآپ سرنگون گردید. مدت شش ساعت بیهوش در همان حال باقیماند.
پس از آنکه بهوش آمد تبرش را برداشت و خشک کرد ویکسر باداره پلیس

آمد و آنچه که اتفاق افتاده بود تمام و کمال برای من حکایت کرد بدون آنکه چیزی را پنهان کند.

بطوری که من بنو به خود برای شما همه چیز را بیان میکنم، به اتفاق ساوا بد محل حادثه رفتم و به بررسی پرداختم. درست همانطور که ساوا گفته بود همه چیز حقیقت داشت. دکتر پیلات اعضاء و جوارح ساوا را که خورد شده بود معاینه و تصدیق کرد: که اعضاء درونی ساوا همچون دانه های انگور در زیر چرخشت خورد شده است. من به مدعی العموم تلفن کردم او دستورداد که ساوا را به همراه دو پاسبان نزد او بفرستم. من به او دستبیند نزدم، میدانستم این کار عادلانه و لازم هم نمی باشد. ساوا به زندان ابد با اعمال شاقه در معدن نمک محکوم شد و هنوز هم آنجاست.

قاضی دامیان ازاو پرسید:

آیا این عمل جنایت نیست؟

کمیسر فیلاره جواب داد:

نه، این یک بد بختی است و هر ک تو نیاد هم یک خودکشی هیباشد. اتکیزه این قتل انقدر وحشتناک و هراس انگیز و فاقد هم هارت بوده که اگر تنها تبر هم که تکه آهنی بیش نیست در آنجا بود همین کار را میکرد و فرق ساتر اپ را به دونیم هینمود. این ساتر اپ است که از تبر خواسته تامغزش را متلاشی کند او می خواسته که بمیرد بنظر من وقتی کسی آلت قتلش را انتخاب می کند هر تکب خود کشی شده است و تو نیاد پدر هم خودش بادقت و باریک بینی وارد اهای شیطانی آلت قتال هرا انتخاب کرده

باين دليل نباید ساوا را جانی دانست ، او آدم کش نبود ، از اين ها گذشته شاید حضرت مسیح که خدا است و مقدس می باشد این مأموریت را به ساوا واگذار کرده زیرا در واقع این ساوا نبوده که تبر را به حرکت در آورده بلکه اين عضلات و گوشت واستخوان نيمه جان او بوده که از درد ورنج و بي عدالتى به نهگ آمده و موجب قتل تو نياد شده است .

قاضى پرسيد :

برای چه تا بحال بمن دروغ گفتید . امشب پسر تو نياد کشته شده است اين مسلم است که بين هر ک پدر و پسر رابطه ای وجوددارد .
- هيچگونه رابطه ای بين اين دو عمل وجود ندارد . من ميدانم که شما مثل تمام افرادی که منحصراً حق را مطابق قانون جستجو ميكنند اين دوقتل را بهم ربط ميدهيد ولی اين اشتباه است و هيچگونه ارتباط بين اين دوقتل نیست . هر ک پدر بد بختی بود که خود مسبب آن بوده است .

قاضى پرسيد :

قاتل تو نياد بزرگ كجاست ؟

همين حالا بشما گفتم که در زندان محکومين باعمال شاقه ميباشد .
- آيا او فاميلی در اين مملکت ندارد ؟ ... و آيا بجهه ، برادر پدر ، هادر و يادوستانی که بخواهند انتقام او را بگيرند وزراء انتقام جوئي پسر تو نياد را گشته باشند ؟ اين ممکن است اثری باشد ، باید در اين جهت به بازرسی پردازيم و از همین راه رسيدگی را شروع کنيم .

كميسركفت :

این وقت تلف کردن است، قائل در اینجا نیست ولی اگر میخواهید
از این راه به بازرسی پردازید من در اختیار شما هستم . بمن بگوئید
چه کنم نافوراً انجام دهم .

– ما باید درمورد خانواده ساوا نحقیق کنیم . باستی از زن و
بچه‌ها و تمام خانواده و دوستان ساوا سؤالاتی بشود . بدون تردید یکتفر
از میان آنها تو نیاد پسر را کشته است، زیرا پسر یکسال بعد از پدر بقتل
رسیده است .

کمیسر گفت :

من همراه شما می‌آیم ، پر حرفی مرا به بخشید . قبل از شما گفته‌ام
که اهل پتروداوا هستم . خدمت نظری ام را در ژاندارمری انجام داده و
بعلاوه تخصصی کرده می‌باشم و به این دلیل مرا باین شغل منصوب کرده‌اند که
مردم می‌خواستند پلیس از خودشان باشد. من تنها مردی هستم که در
میان مردان اینجا اسلحه دارم ولی با وجود این شبیه سایر مردان فنا –
ناپذیر اینجا می‌باشم .



فصل چهاردهم

ورود پلیس به خانه‌ای که در آن تبر نبود

قاضی دامیان جوان از داستانی که کمیسر بیان کرده بود در حالیکه
بی‌اندازه خشمگین می‌نمود گفت :

« آقای کمیسر وظیفه اساسی شما این بود که هرا در جریان عمل
ساوا قرار بدهید . »

سپس سوار در شکه اسماعیل شد و برای بازجویی به منزل ساوا
رفت . کمیسر بدون آنکه سخنی بگوید در کنار قاضی قرار گرفت .
قاضی بسخن ادامه داد :

سکوت شما غیرقابل بخشش است . پدر و پسر هردو در یکسال و
تقریباً مثل هم کشته شده‌اند، کاملاً منطقی است اگر حدس بزنیم که هردو
بدست یکنفر بقتل رسیده‌اند . قطعاً این یك انتقام‌جویی بوده و نظایر آن

در تمام کشورهای عقب افتاده زیاد دیده می‌شود. شما وظیفه داشتید که در لحظه اول همه چیز را برای من توضیح بدهید. هم نیست که در این ناحیه ساوا بعنوان یک قربانی و شهید بشمار آید او در مقابل قانون قابل است و می‌بایستی هرا در وحله نخست در جریان کار قرار نمیدادید.

در شکه با اسب‌های سفیدش جاده آموروز را با کوشش و تلاش طی می‌کرد. خانه هیزم شکن با قصر چندان فاصله‌ای نداشت. در دو طرف جاده پنجراهای کوچک خانه‌های سفید رنگ همگی روشن بود با این‌که روشنی روز ظاهر شده ولی هنوز چراغها را خاموش نکرده بودند. طی ساعتهای تشویش و نگرانی همه احساس می‌کردند که احتیاج بروشناهی دارند. اینک جاده آموروز بهتر دیده می‌شد، این جاده که بطور مارپیچ تا وسط شهر پیش میرفت همانند نوار سفید هواجی بغرب منتهی می‌گشت. آگاهیا چون دروازه ایست، کوهستانها ناخطر راه آهن ادامه دارد و دریا کاملابچشم می‌خورد. ناحیه‌ای که در قسمت شرقی راه آهن قرار دارد کاملابا قسمت مغرب آن متفاوت است. در قسمت هشرق زمین سیاه رنگ، غنی، بارور و هموار است. در غرب کوهستانها چون دیواری سنگی و سخت پا بر جا است.

در قسمت هشرق تا بستان آن پرگرد و غبار و پشه فراوان دیده می‌شود. در هغرب و بخصوص در جاده آموروز اصلاً گرد و غبار وجود ندارد، باد آنرا جاروب کرده و بطرف دشت پرتاپ می‌کند، گهگاه ابرهائی آسمان را فرا می‌گیرد و چون اسفتحی عظیم و مرطوبی نمای سنگی خانه‌ها را

پاکیزه‌هوا رالطفافت‌می بخشد . هر دمی که در این دو ناحیه زندگی می‌کنند باهم تفاوت فاحش دارند . در شرق ، جاده‌ای که بطرف دشت هنله‌ی می‌شود حاصل‌خیز ، کثیف ، کل آلود و غنی است . ساکنین این قسمت کوتاه قد ، گوشت آلود ، دارای گونه‌های بر جسته و چشمان شوخ می‌باشند . عاشق پول و خوش‌گذرانی هستند هر دان وزنانی که در حاشیه جاده آمروز قرار دارند بلند قد و باریک ، استخوانی و نگاهشان جدی و خشن است ، آنها کمتر به پول و خوش‌گذرانی ولذات دلیلی و احساسات دلبستگی دارند . روستائیانی که در طول جاده آمروز زندگی می‌کنند و افرادی که در پائین دشت ساکن هستند با یکدیگر در شهر آگ‌آپیا برخورد دارند درست مثل افرادی که در کنار دریا ساکن هستند فقط در بندر همدیگر را ملاقات می‌کنند .

قاضی گفت :

کامل‌او اضع است آنان پدر و پسر را بد لیل اینکه غاصب و سفاک بوده کشته‌اند ، این یک جنایت اجتماعی و یک کار نامشروع و ظالمانه است . - آقای قاضی این‌طور نیست . قبل اگفتم که ما غاصبین را نمی‌کشیم ، نصور نکنید که ما آدمهای بی‌غیرت و پستی هستیم و یا این که برده‌ایم و بما ظلم می‌شود و با وجودی که دائمًا شلاق آهه را بروی گوشت بدن خود احساس مینه‌مازیم خوش خدمتی می‌کنیم . اصولاً ما مثل آنها نمی‌توانیم باشیم دنیای ما بادنیای غاصبین و ستمگران تفاوت بسیاری دارد : ریشه ما که موجب وحدت روحی و شهامت اخلاقی مامی باشد در آسمانها و برتر

از تاریخ وخارج از قلمرو غاصبین است . مثل جهاده آمروزگاه بالای
دشت فرازگرفته ...

قاضی گفت :

معذالت قاتل تو نیاد از اهالی ایدن شهر همیباشد ، حدم شما راجع
باينکه بیگانهای بوسیله ترن آمده باشد بیهوده و اشتباه است . قاتل کسی
از اهالی اینجاست که نسبت به خانواده تو نیاد کینه داشته و بدینوسیله
انتقام گرفته است .

- قرئی است که تمام مردم اینجا نسبت باین خانواده کینه دارند
ولی هرگز عمل خلافی انجام ندادند . اعمال آنها دوهمه حا و برای
همه کس ناخوش آیند است .

- مثلا خانواده ساوا از تو نیادها ناراضی بودند و به این دلیل تو نیاد
جوان را امشب کشته‌اند اینطور نیست ؟
- خیر آقای قاضی .

اسماعیل سورتمه را مقابل قصری که در قمار برده شده بود و روی
تخته سنگی قرارداشت متوجه ساخت درست راست گوشه جنگل ،
خانه‌ای چوبی که در زیر بر فراز تقریباً فرورفته بود بچشم می‌خورد .
کمیسر گفت :

« این خانه ساوا است » جائی که شما میخواهید قاتل را در آن
پیدا کنید . میل داربد همین حالا به آنجا بروید ؟
- یقیناً مایلم به آنجا بروم . از درشگه پائین پرید و گفت :

اینجاست که باید کلیه اسرار این قتل و نشانههایی از قائل را
بدست آورد.

– حرف مرا باور کنید، این بازدید بیمورد است و چیزی دستگیر
• تان نمیشود.

– این هن هستم که باید در اینمورد تصمیم بگیرم و نظر من بر
خلاف عقیده شماست.

– آقای قاضی بچه‌های بد بخت ساوا بحالت وحشیهای درآمدند.
آنان کاملاً و بطور کلی از فرط بیچارگی جسمًا و اخلاقاً خرفت و خنک
شدند. مدت‌هاست که آنان لباس نمی‌پوشند، اصلاً چیزی ندارند که
پوشند، حتی ستر عورت نمایند. مانند حیوانات لخت زندگی می‌کنند.
مادر بچه‌ها، زن ساوا هم چنین و در شرایطی زندگی می‌کند که پائین‌تر
از سطح زندگی پست‌ترین افراد می‌باشد حتی کشیش شریف ما «بدر نیکوکردیم»
باز حمت می‌تواند با آنان صحبت کند. زیرا حرف زدن آنان چون حیوانات
است. آقای قاضی نماید به آنجا بروید.

قاضی گفت:

آقای کمیسر پیاده شوید.
کمیسر پیاده شد. یکبار دیگر سعی کرد تا قاضی را از رفتن
باز دارد.

– بعد از همه این حروفها برای چه آنقدر اصرار دارید که بخانه
ساوا بروید؟ چه می‌خواهید از این بد بختها پرسید؟ برای چه می‌خواهید

آن را شکنجه دهید؟ شما کارخوبی نمیکنید رفتن نزد آنان بهیچوجه
فاایده ندارد. این زن تقریباً دیوانه و مریض است او باشش بچه‌اش که بزرگترین
آن کمتر ازدوازه سال دارد خود را زندانی کرده است. نه بچه‌ها و نه مادر.
شان هرگز از خانه خارج نمی‌شوند آنان کاملاً لخت و پا بر هنر زندگی
می‌کنند. چگونه امکان دارد که در این سرمهای سخت، لخت و بر هنر
خارج شده و سر باز جوان را کشته باشند. در این خانه یک زن دیوانه و
شش بچه‌ای که شبیه حیوانات هستند زندگی می‌کنند. این عاقلانه نیست
که به آنجا بروید آقای قاضی شما می‌خواهید قاتل را در میان این
عده پیدا کنید؟

قاضی جواب داد:

باید به آنجا برویم و آنها را به بینم. اینان سر سخت‌ترین دشمنان
تونیاد هستند. بازجویی باید از اینجا شروع شود. بی‌شک قاتل یکی از
نژدیکان اینهاست.

کمیسر گفت:

هر طور میل شماست. اود برف پهلو به پهلوی قاضی پیش‌میرفت.
مقابل آنها خانه‌ای نمایان شد مانند سایر منازل این ناحیه چویی بود.
خانه‌ای قشنگ که نظیرش را در پتروداوا و ممالک اسکاندیناوی نتوان دید،
مانند خانه عروسک زینت شده بود.

بام آن چون داههای الماس و مروارید درزیر اشعه کمر نک آفتاب
هیدر خشید و دود غلیظی از آن خارج می‌شد.

قاضی پرسید:

خانه را آتش زدند؟

- خیر آقای قاضی، خاندهای مادودکش ندارد، بخاطر استفاده از داران است که در خانه‌ها دودکش کار نگذاشته‌اند، آنها که نمیدانستند بدیگر بجهد طریقی از مردم مالیات بگیرند بر دودکش‌ها مالیات بستند، یک مالیات خیلی سنگین. تمام کسانی که صاحب دودکش بودند بایستی مالیاتی اضافی هیچ‌پرداختند که آنرا مالیات دودکش هینا میدند. اشخاص خیلی فقیر دودکش را از بام منزلشان برداشتند، از آن پس هم هیچ منزلی دودکش نداشت. بدینتیر تیپ دودازان بار زبر شیروانی و پنجه‌رخ خارج می‌شود همین‌طور یکه مادر حظه هیفره‌اید.

دوم ردپیش میرفته در اطراف منزل هیچ نشانی از انسان و حیوان بچشم نمی‌خورد. تنریها برف از سطح خانه بلندتر بود.

- همین‌ید آقای قاضی هیچ اثر باشی وجود ندارد، هیچ‌کس به‌این منزل نیامده و کسی هم از آن خارج نشده است. درها و پنهانه‌های آن تانیمه زیر برف پنهان گردیده، شیشه‌های آن کثیف و تار بسته و با کاغذ روز نامه و صله شده و هیچ چیز از خالل آنها دیده نمی‌شود.

کمیسر با اشکال وزحمت زیاد به در منزل رسید:

«آقای قاضی اینجا منزل ساواولد است»

بدون آنکه در بزندان را فشارداد، هنگامیکه اوسعی می‌کرد در راکه بخزده و بوسیله برف محاصره شده بود باز کند کمیسر به قاضی

گفت :

«بسیار متأسفم که وقت تا نرا برای آمدن باین‌جا تلف کردید»
در باز نمیشد. کمیسر با غرور و تحسین آنرا تماشا میکرد . سپس

گفت :

ساوا از بهترین نجاران این ناحیه بود، نگاه کنید چقدر خوب
روی این در کار کرده و چقدر محکم وزیبا هیباشد. ساوای بیچاره ماهر-
ترین کارگران جنگل بود . کمیسر نفس بلندی کشید:

«ساوا که آنقدر دوست میداشت چ-و به را قطع کند. اینک در
نهایت بد بختی سنک خورد میکند»

سپس با شدت به در فشار آورد و آنرا باز کرد. دو مرد داخل منزل
شدند. خانه فقط یک اطاق داشت و یک بخاری که نصف آن شکسته و آتش
زیادی در آن دیده میشد. در کوشاهی از اطاق خمره‌ای که تانیمه آب داشت
در کنار آتش قرار داده که هنگام شب بخ نزند.

روی آتش، گماجدان بزرگ و سیاه رنگی آویزان کرده بودند. این
کماجدان برای پختن سوپ عدس و مامالیکا بکار میرفت که غذای روزانه
این خاوهاده بود و بجای گوشت و نان و همه چیز مصرف میشد. کنار کماجدان
زنی با موهای خاکستری و درهم نشسته ، موهاش و نگاهش حاکی از
بی‌نظمی و آشوب درونی بود. پیراهن پشمی بی‌نهایت کثیف و پاره‌ای بتن
داشت. صورتش بطور وحشتناکی زرد، لاغر و استخوانی و پرجین و چروک
بود، چون نقاوی که در نمایش برای نشان دادن افراد مجنون بکار میبرند .

بنظر میرسید این زن مجسمه‌ای از فلامکت و بد بختی، نگاهش بی‌رنگ و خفه بود. اطاق را بخار ضخیمی همراه با دود فراگرفته، در حالیکه در بیرون هوا فوق العاده سرد. بودگرمای اطاق خفه کنمده و مرطوب وغیر قابل تحمل می‌نمود و انسان تصور می‌کرد در حمام بخار است. پنجره‌ها که شیشه‌ها یش همکی شکسته و باطلق و روزنامه وصله شده همانع از نفوذ نور و روشنانی بداخل اطاق بودند. این اطاق نمایشگر واقعی غم، بد بختی، فلامکت، قحطی و رنج و شکست بود. بچه‌ها مقابله دیوارها که سابقاً با آلمک سفید گردیده واينک سیاه و مرطوب و چرب شده خود را از نظر پنهان ماختند. یکی از بچه‌ها به آرامی پیش آمد، پیراهن بلند و کثیفی به تن داشت، موها یش فوق العاده بلند و درهم بود و بطور وحشتناکی لاغر مینمود. او واقعاً یك اسکلت بود ساق‌ها یش دو استخوان لاغر و کثیف و نگاهش شیطانی و مشوش و اغواکنمده درست مثل حیوانی که دوست دارد آزاری بر ساند، ولی هیتر سد. ناگهان بچه‌فریاد زد «سلام» و باشدت شروع به خنده‌یدن کرد. مثل ایشکه ترقه‌ای پرتاپ کرده باشند، سایر بچه‌ها هم بدھمین وضع همکی پیراهن‌های دراز بی‌قواره و کثیف به تن داشتند. پاها لخت و فقط بواسطه قدشان می‌شد آنها را از یکدیگر تشخیص داد. شش بچه به آرامی پیش آمدند. لحظه‌ای وحشتزده بر جای ها زندند سپس با صدای نازکشان که هائند لیوان شکسته‌ای طنین داشت شروع بخنده‌یدن کردند. بچه‌ها با نگاهی زنده و خیره به کمیسر و قاضی چشم دوخته، باحالاتی عصبی هیخنده‌یدند و در حالیکه یکدیگر راه‌ول میدادند خود را پشت بخاری

پنهان میساختند. درست بطریق موشهاییکه خود را در سوراخهای زیر-زمین پنهان میکنند. حرکات آنان عجیب و چون دیوانگان مینمود . ازدهانشان فقط کلمه «سلام»(۱) که آنهم بطریق رومیان قدیم ادا میشد هفدهم میگردید. سلام گفتن بذبان فاتحین رومی اینکه در امپراطوری روم بکلی هنسوخت گردیده و چیکس دیگر این کلمه را بکار نمیرد ، به استثنای بچه های ساوا و مردم پتروداوا .

قاضی گفت: «سلام بچه ها»

هیچکس به اوجواب نداد. چند لحظه سکوت، برقرار شد همانطور که در قبرستان سکوت حکمفره است . در اینجا، در این اطاق محقر و کثیف سکوت حتی ناگوار تراز دود و بخار بدبوئی است که بمشام هیرسید. بچه های ساوا میترسیدند و بهمین دلیل خاموش بودند زیراعادت نداشتند که کسی با آنان صحبت کند. در لحظات اولیه دروضع وحشتناک و مشکلی قرار داشتند. بسیار سخت است با بچه هاییکه در بیغوله زندگی کرده و باحالی عصبی هیخندند سخن گفت. آنکه از گلوی این بچه های محروم و قحطی زده خارج میشد، صدای خنده بچه های معمولی را که طبیعتی ملکوتی دارند نداشت.

زن گفت آقایان اینها بچه نیستند بلکه افعی و مارهای زهرداری هستند .

او «وردنہ» چوبی را که برای کوییدن ذرت بکار میبرد از درون کما جدایی که روی آتش در حال جوشیدن بود بلند کرد، بچه ها دیگر نفس

(۱) Salut

نمی‌کشیدند. دو باره سکوت برقرار شد. شش بچه که مانند کرم در میان اطان میلولیدند از ترس خود را بهم نزدیک کرده و به یکدیگر فشار می‌آوردند، آنها چیزی ندیده بودند ولی جریان را بفراست دریافتند. چوب گلفت و کوتاهی که زن آنرا بلند کرد تهدید کوچکی نبود. از ترس این چوب گلفت و داغ بود که بچه‌ها چون جوجه‌هایی که خطرا را احساس کنند بیحرکت و خاموش گردیده و با نگاهی تیره و تباود مانند بزرگواری که در مقابله صیاد قرار گیرد بمرأقبت پرداختند. زن بزبان لاتین پرسید.

آقایان چه میخواهند؟ سپس وردنه را دردیک گذاشت.
هر گز کسی زبان لاتین را بطریقی که این زن دیوانه از رنج و درد ادا کرده بود صحبت نمینمود، او مثل رومیهای قدیم حرف میزد. کلماتی که گفت در هیچ جای دنیا جز در این محل گفته نمیشد. این طرز صحبت کردن مر بوط به دوران پیروزی امپراتوری روم بود. زبانی که اینک منسون گشته ولی در اینجا همچنان بقوت خود باقی مانده است.

زن دوباره پرسید:

آقایان چه میخواهند؟

در حال حاضر او بیشتر از بچه‌ها بیشتر سید و بدنش که پارداست خوانی بیش نبود چون بیش میلر زید ولی هر چه بادا بادا و مصمم بود که از خود دفاع کنند. ترسش بیگناهی او را ثابت میکرد. هیچکس از خارج باین خانه نمیآمد، مگر اتفاق بدی افتاده باشد. هر گز خبر خوشی باین خانه راه

پیدا نمیکرد. آخرین دیداری که در این خانه بعمل آمد چهارده ماه قبل بود که ساوا پدرخانواده درحالیکه تعدادی زاندارم اورا احاطه کرده وغل وزنجیر به دست و پای داشت به اینجا آمد. درست هیل قاتلین بزرگ او را در زنجیر کشیده بودند. زاندارمها ساوا را آوردۀ تاخانه را بازرسی وتفییش کنند. اینوضع بچه‌ها را دچار ترس و وحشت کرد. منظمه دیدن پدر در غل وزنجیر و سراپاز خمی و غرقه بخون برای تمام عمر نفرت بچه‌هارا نسبت بمعدم دنیا و همه کائنات برانگیخت. از آن روز بعد یک چیز میدانستند، آنان فرزندان یک قاتل هستند. پدرشان یک آدمکش است که با تبر سر ساق اپ تو نیادرا درحالیکه از در دور نج‌گیج شده و دیگر طاقت تحمل ضربات پاشنه‌های ساق اپ را نداشته چون هندوانه‌ای قطعه قطعه کرده است.

زن برای سومین بار پرسید:
آقایان چه میخواهید؟

سپس چون ماده شیر خشمگینی که چنگالهایش، را برای دفاع و حراست و جلوگیری از ورود بیکانگان در کنام خویش، پناه کاه بچه‌هایش بکار میبرد آمده حمله شد.

شکل دفاع «سماراندا»^۱ زن ساوامیل حیوانی کرسته و ترسو بود. او کمتر حالت زنانه داشت حتی تمام خطوط صورتش فاقد طرافت و وضعی سبعانه بخود گرفته بود. سماراندا هرگز زندگی خوبی نداشت بعد از هر کساق اپ در این سردا به زندگی میکرد. سابقاً شوهرش که هیزمشکن بود تمام زمستان را در چنگل کار میکرد. زیرا فقط قطع درختان هنگام

زمستان امکان داشت. در آن موقع بود که میتوانستند چوبها را روی برفها سرداده، تا ساحل رودخانه پیش ببرند.

ساوا مثل تمام هیزم شکنیهای آن ناحیه سراسر زمستان در سرما ۴۰ درجه زیر صفر در گودالهای که در جنگل حفر میکردند میخوابید.

همه آنان به بیماریهای که مخصوص حرفه‌شان بود چون رماتیسم، امراض خطرناک جلدی، سرمازدگی و سل هبتلا میشدند. زندگی هیزم‌شکن همیشه غم‌انگیز و تیره و تار است. علیرغم تمام این سختیها بعداز هر کس از اپ وزندانی شدن پدرخانواده «سماراندا» زندگی گذشته‌را بهشتی میدانست.

شنبه شب تا یکشنبه صبح شوهرش از جنگل بخانه می‌آمد با بودن او در این اطاق آنها جشن بزرگی داشتند. با حضور ساواخانه در نظر آنان مبدل به مجلس بزمی میشد. ساواکمی پول و مقداری خوردنی به مراء می‌آورد. هر گز کسی در این خانه باندازه کافی غذا برای خوردن نداشت. معهذا همه دلشاد بودند. ساوا رئیس خانواده، شوهر او، پدر بچه‌ها مثل خورشید بود. اینک خورشیدشان را در اعماق زمین بزنگیز کشیده و بدینسان آفتاب زندگی آنان غروب کرده بود.

ناگهان سماراندا فریاد زد:

چه میخواهید؟

کمیسر پرسید: چه خبرت است.

— بله، خورشید مرا زندانی کرده‌اند. آفتاب من اکنون در اعماق

(۱) Smouronolac

زمین در غل و زنجیر است.

سما را نداشت به پیشانی خود کو بید و ضجه هیزد. در دور نجاش نازه
شده بود، ناگهان متوقف شد و از نوحالت تهاجمی بخود گرفت.
وردنہ داغ را از کما جدان برداشت تکرار کرد چه میخواهد و
منتظر جواب شد.

قاضی دامیان از اینکه بحروفهای کمیسر گوش نکرده و با ینجا آمده
بی نهایت ناراحت و پشیمان می‌نمود. او ترجیح میداد که هرجای دیگری
جز آنجا باشد، زیرا منظره فلاکت ورنج و شکست انسانها از هر قوم و ملتی
شخص را پریشان و ناراحت می‌کند. قاضی خواست سخن گوید ولی
نگاهش با نگاههای زن که چون قطره‌های زهر سوزان و همچون خنجری
تیز و بران بود برخورد نمود و در این حال قاضی نوک تیز آنرا که سینه‌اش
را مجروح می‌ساخت و همچنین نگاه شش کودک معصوم که بران تر و مجروح
کننده‌تر از نگاه هادرش بود احساس می‌کرد. بچه‌ها آنچنان بدقاپی
نگاه می‌کردند که گوئی میخواستند با نگاههای پیشان که چون میخ‌های نوک
تیزی بود اورا مصلوب کنند.

کمیسر پرسید:

آیا به نازگی از شوهر نان خبردار بید؟
کمیسر متوجه شده بود که قاضی رنگش بشدت پریده و نمیتواند
دیگر صحبت کند و شاید پی برده است که باز جوئی در مورد قتل را نمی‌باشد
از این خانه شروع نماید. این زن نمیتوانسته تو نیاد جوان را در مقابله قصرش

بقتل رساند . این زن هرگز از خانه خارج نشده ، اول لباس نداشته است . تمام زمستان از سرما در خانه زندانی بوده ، درست مثل شوهرش که وسیله قانون در اعماق زمین زندانی است . هر دوی آنها در زیر زمینی که هرگز رنگ آفتاب را نمی بینند زندانی هستند . بچه های آنها هم زندانی هستند فقط بزرگترین آنها گاهی برای گدائی بخانه پدر نیکودیم می رود . این بچه ها نمیتوانند همگی باهم خارج شوند ، زیرا این شش بچه فقط یک روپوش و یک جفت کفش و یک کلاه و یک شلوار دارند ، پس ناچار هستند که به نوبت از منزل خارج شوند . آنها از اینکه یکدست لباس دارند بی نهایت خوشحال میباشند . این سری لباس را پدر نیکودیم به آنها داده است تا بلکه یکی از آنها لااقل بتواند برای گدائی از خانه خارج شود .

کمیسر تکرار کرد : آیا خبر تازه ای از شوهرت داری ؟

- چه نوع خبری ؟

نگاهش دوباره چون نیزه برنده و چون زهر تالخ گردید . او بار دیگر آماده شد تا باین افراد بیگانه حمله کند . او میخواست از خودش وبچه هایش دفاع نماید .

کمیسر پرسید :

آیا نامه ای برای تو نوشته ؟

- کی برای من نامه نوشته ؟

- شوهرت ساوا .

زن گفت :

شوهر من سواد نوشتن ندارد . شما خوب میدانید که او نمیتواند بنویسد . برای چه از من سئوال میکنید . بمن بگوئید مقصودتان چیست ؟

- من از تو پرسیدم آیا او نامه‌ای برای تو نوشته زیرا همیتواند وسیله یکی از رفقاء بشناسد . هر چه میخواهد بنویسد و اینکار معمولاً در زندان انجام میشود و وقتی کسی سواد ندارد یکی از دوستانش برای او مینویسد .

- برای چه میخواهد که یکی از رفقاء ساوا برای من نامه بنویسد ؟

- برای اینکه از حال او بتواتر اطلاع داده باشد .

- من نمیتوانم بخوانم برای چه نامه‌ای برایم بنویسد در حالی که میداند من سواد خواندن ندارم .

- برای اینکه هر کاری میکند به تخبردهد ، تو میتوانی به نوبه خود مثلاً از پدر نیکودیم یا شخص دیگر خواهش کنی که نامه را برایت بخواند .

- ساوا میداند من از کاری که انجام میدهد خبردارم . او از زیر زمین نمک است خراج میکنند ، این راهمه کس میداند . چرا کاری را که همه کس از آن با اطلاع است برای من بنویسد ؟

- ضمناً او بتواند از توابعه ها خبر بگیرد .

– او بخوبی و کاملا میداند که مادر اینجا چکار میکنیم . او بخوبی میداند که مادر انتظار مرگ هستیم تا به زندگیمان پایان دهیم . اما هرگز این مظاهر خوشبختی و این الله نجات تأخیر کرده و ما را در انتظار گذاشته است .

سپس «سماراندا» صورتش را با دودست پوشاند و حق گریه را سر داد . او گریه میکرد در حالیکه از درد ورنج سخنانی که قابل درک نبود بزبانش جاری هیشد . بچدها نزدیک بخاری ایستاده و درنهایت سکوت مادر شان را نگاه میکردنند تا چند ثانیه مثل اینکه در رنج مادرشان سهیم اند و حتی مثل ایشکه وحشت کرده بودند سپس هر شش بچه با حالتی عصبی شروع بخندیدن کردند ، خنده بچهها با فریادهای دردآلو دمادرشان در آمیخت و بدینسان آنگکی ناخوش آیند رفضای کلبه خاموش و غم انگیز آنان طنین انداز شد .

گاهی خنده و گریه هردو مظهر یأس و نا امیدی هستند . مادر از یأس میگردست و بچهها از نا امیدی میخندند .

زن گفت :

بچه ها به چوجه خواندن نمیدانند . زن ناگهان از گریه دست کشید :

بچه بزرگ من دوازده سال دارد ، آیا او میتواند برای پدرش نامه بنویسد . بچه من پسر ساتراپ نیست که بتواند بنویسد . زن آشفته شد ولی نه از گریه و نه از خنده بلکه از خشم .

برای چه میخواهید که بچه‌ها به پدرشان نامه بنویسند؟ بمن بگوئید
چرا؟ پدرشان در زیرزمین چون مردگان بسر میپردازد. برای چه میخواهید
که بچه‌های من برای مرده نامه بنویسند؟
دوباره سکوت برقرار شد. این سکوت درخانه ساوا بدتر از فریاد
های رنج آسود محکومین به مرگ است. قاضی خواست چند کلمه بگوید
و آنها را دلداری دهد، اما در این خانه همه چیز سرشار از فلاکت و نا
امیدی و بیقیدی است و جائی برای گفتن کوچکترین کلمه تسلیت آمیز
وجود ندارد.

قاضی گفت: خانم شماکسی را ندارید که کمکناک نباشد؟
کلمه «خانم» صورت «سماراندا» را چون پرتو خورشید و برق
طلا روشنی و جلابخشید، روی هم رفته تمام خانه از این کلمه منور گردید.
درست مثل اینکه سماراندا یکمشت سکه طلا و لباسی کاملانه نو وزینت
آلانی از بر لیان و مروارید دریافت کرده است لحظه‌ای درخشید و چون
ملکه‌ای احساس شادی کرد، ولی بالاخره متوجه حقیقت شد. قاضی گمان
نمود که زن سوال او را نفهمیده پس سئوالش را بدون ذکر کلمه خانم که
اثری جادوئی داشت تکرار نمود.
هیچکس بشما گمک نمیکند.

— نه ما در دنیاکسی را نداریم. من و این شش بچه قد و نیم قد
ساوا، تنها هستیم من دیگر ساوا را جزء زندگان حساب نمیکنم
او در سرداری که عمیق تراز قبر مردگان است زندگی میکند.

قاضی گفت :

این پول را بگیرید . او تمام پولی را که درجیب داشت بهزنداد .
زن بدون آنکه آنرا نگاه کند گرفت و به بچه هایش داد تا با آنها بازی
کنند . این خود درجه ای از درد و رنج است که انسان ارزش پول را
تشخیص ندهد .

قاضی بر سرید :

شما لباس زمستانی ندارید ؟

زن جواب داد :

نه زمستانی و نه تابستانی . من به لباس احتیاج ندارم ، تا
چند هفته دیگر من واين بچه های نیم و جبی حتی دیگر پیراهن هم لازم
نداريم . پیراهن های میمان تمام پاره خواهند شد و ما لخت خواهیم بود ،
تا وقتی که زمستان طول بکشد در خانه میمانیم . وقتی تابستان فرارسد
باهم خارج نمیشویم زیرا اگر مارا لخت به بینند خواهند کشت . شاید
شبها بتوانیم از منزل بیرون برویم . خوشحال حیوانات که میتوانند
بدون لباس باشند . خوشحال خوکها که احتیاج به پوشیدن دامن ندارند ،
اگر گاوها بدون بلوز از خانه خارج شوند آنها را نمیکشنند . ولی اگر
من لخت بروم مردم بطرف من سنگ پرتاب میکنند ، مرا میکشنند .
بزودی من دیگر پیراهن نخواهم داشت ، پس خوشحال گاوها ۱ ماهیها
بله آقایان خوشحال ماهی ۰۰۰۰۰ بد بخت من که زن هستم و گاو
نمی باشم .

-- من برای تویک بسته لباس خواهم فرستاد و به دولت خواهم
گفت برای تو لباس تهیه کنند خیلی فوری برایت میفرستم .

زن پرسید :

چرا میخواهید برای من لباس بفرستید ؟
او کاملاً از پیشنهاد قاضی متعجب شده بود .
- برای اینکه شما لباس داشته باشید .
- چرا من لباس داشته باشم .
- برای اینکه بتوانید از منزل خارج شوید .

-- من از خانه خارج شوم ؟

زن شروع بخندیدن کرد .

کاملاً پیدا است که شما از همه چیز بی خبر هستید ؟ من هرگز
نهی تو انم از خانه خارج شوم . حتی اگر شما برایم لباسهایی از مخمل
وزری بفرستید . اگر از منزل بیرون بروم چه کسی از بچه ها مواظبت
میکند .. آنها در آتش خواهند افتاد ، خانه را با آتش خواهند کشید .
در حالیکه گریه میکرد گفت :

اینها بچه نیستند آنه ... حیوانات وحشی و همار هستند . خرفت
احمق ، نادان . بمن جواب بدھید آقا ، آیا انتظار دارید بچه هایی مکنفر
قاتل جز این باشند ؟

در این سرمای زمستان که بی انها یت سخت و طاقت فرما بود ، این

موجودات انسانی در منتهای رنج و بد بختی زندگی میکردند . قاضی دیگر تحمل دیدن این منظر را نداشت . از اینکه به این محل آمده ناراحت و پشیمان بود . تصور زندگی این خانواده تا آخر عمر باعث رنج و عذاب او خواهد شد ، زیرا هیچ چیزی دلخراش‌تر از این نیست که درد و رنج از حد طبیعی قدرت انسانی بیشتر باشد .

مطمئناً قاضی جوان فراموش کرده بود که به این محل برای بازجویی وجستجوی قاتل آمده ، بنظرش رسید تحقیق در چنین مکانی مسخره آمیز است .

قاضی در حالکه سراسر وجودش را غم فرا گرفته بود از آن محل خارج شد . معمولاً در لحظات بسیار وحیم زندگی ، موجی از احساسات محبت آمیز و نوع دوستانه انسان را فرا میگیرد که در موقع عادی از آن بیخبر است . در لحظات غمانگیز و مشکل موجودات انسان چون ظروف مرتبه بهم ارتباط پیدا میکند . بهمین دلیل بود که قاضی جوان رنج زن ساوارا در قلبش احساس میکردگوئی که این رنج از آن او بوده است او فکر میکرد که خود موجودی است مانند این شش بچه که مادر ، آنان را نیم وجی نامید و بدین ترتیب رنجشان را بخوبی درک می نمود و از آن درد میکشید بعلاوه آنان مثل او از اهالی مولداوی بودند .

مولداوها پست‌تر از سایر ملل نیستند . ولی از بدو تولدشان در روی زمین پی درپی بد بختیهای را تحمل کرده و طی قرنها ، ساتر آپ‌ها دسته جات سیاسی و احزابی بوجود آورده و بدینسان چون الکل در جسم مردم نفوذ

گرده و ملت بیچاره برای هرگز آماده شده است .

مقابل درب منزل، اسمعیل خاموش ایستاد و منتظر آنان بود. هنگامی
که قاضی از منزل بیرون آمد شب کلاه پوستش را برای احترام برداشت
و چنین گفت :

اجازه میدهید که بک لحظه داخل این خانه شوم فوراً برمیگردم.
کمیسر ا او پرسید چه چیزی برایشان میبری ؟
- میخواهم این را برای آنان ببرم .

سپس با پایش به کیسه‌ای اشاره کرد و توضیع داد : این پوست ذرت
است وقتی بمن گفته شد که بخانها بین افراد بیچاره خواهد آمد من هم این
را برایشان آوردم .

اسمعیل داخل خانه شد. یکی از بچه‌ها یک تنکه سنگ بطرف پیشانی
او پرتاپ کرد . اسمعیل ایستاد دست روی پیشانیش گذاشت . گولهای
که بسوی او پرتاپ شده بود پیشانی را شکافت و خون بشدت از آن بیرون
میججهید . اسمعیل از درد منقبض شده و سراسر لباس ، پوستین و صورتش
غرق در خون گردید . اسمعیل بطرف سورتمه حرکت نمود . بچه‌ها
جلوی در خانه جمع شده و به او ناسزا میگفتند و سنگهایی بسویش
پرتاپ میگردند .

اسمعیل مقداری خوردنی به آنان داد . بچه‌ها اورا زخمی کرده
و با سنگ و فحشهای رکیک از جلوی خانه میراندند و اگر می‌توانستند
اسمعیل بیچاره را سنگ باران می‌نمودند . شیطنت بچه‌ها چون فلاکت

و بد بختی آنان، قابل ترحم بود. زیرا گاهی بداعتقاضای وضع و حال، شیطنت و
وسنگدلی و مهر بازی، خنده و گریه همه دارای معنی و مفهوم میشوند، تمام
اینها حاصل ناامیدی بینهایت است. در اوج در دور نج-خوبی و بدی، بوشهای
وضربات، خنده و گریه دارای ارزش و معنی واحدی میشود. هنگامیکه
قاضی و کمیسر سعی داشتند با دستمالشان زخم‌های اسماعیل را به بندند
مادر بچه‌ها از منزل بیرون آمده و شروع به زدن آنان کرد. فریادهای زن
که بچه‌هاش را تنبیه میکرد بگوش قاضی رسید. او به بچه‌ها میگفت:
شما بچه‌های یک قاتل هستید؟ بچه‌های محکوم باعمال شاقه.

شما بالاخره مرا خواهید کشت و مانند پدر قاتل خود به زندان
خواهید رفت.

قاضی گوشش را گرفت تا صدای زن را نشنود و سورتمه بارامی برآه افتاد:
کمیسر گفت هشت ساعت گذشته است. آفای قاضی بدمشما گفتم که
قاتل نمیتواند در خانه سدوا باشد.

قاضی گفت:

در حقیقت قاتل آنجا نیست ولی در میان کسانی است که اسامحه
ندارند: بنا براین از افراد این شهر است واز خارج نیامده است.

فصل پانزدهم

فلورا و جنایت عاشقانه

قاضی دامیان و کمیسیر فیلاره که در بازرسیهای خود توفیق بدست نیاورده بودند وارد کاخ داد گستری شدند. رفتن به منزل ساواکار غلطی بود. در بازگشت از آنجا بازجوکنندگان دچار شکست دیگری شدند. دعوت شیپورچی از عame برای پیدا کردن اطلاعاتی راجع به قاتل نتیجه خوبی نداشت. قاتل برخلاف گفته کمیسیر خود را معرفی نکرد. هیچکس اطلاعاتی راجع به قاتل در اختیار آنان نگذارد. مردم ادوکسیا بیهوده برای شنیدن خبر انتظار میکشید، پس از غیبت قاضی و کمیسیر مدت هشت ساعت و نیم او جای آنان نشسته بود.

ناگهان قاضی پرسید: امکان دارد یک زن مرتکب قتل شده باشد؟ وقتی مقتول بیست ساله باشد اول باید به یک جنایت عشقی فکر کرد. وقتی

یک میلیارد بقتل رسیده باشد احتمالاً پول موجب جناحت شده است . در مورد تو نیاد جوان محرك قتل دزدی نبوده زیرا چیزی از او بسرقت نرفته است ، تمام اسبابهای او دست نخورده بجا مانده و همچنین با دوستانت هم دعوا و مرافعه نداشته است . هیچکس هم او را در تر تعقیب نکرده . تصور دیگر اینکه انگیزه قتل انتقام باشدوای این را هم تا کنون کسی تائید ننموده است . بدین ترتیب فرضیه جناحت بخطاطر عشق باقی میماند . آیاشما از روابط عاشقانه تو نیاد جوان اطلاعی دارید ؟

کمیسر جواب داد :

در اینمورد من چیزی نمیدانم اما از نظر ما در این شهر او مثل یک توریست (جهانگرد) زندگی میکرد و با افراد اینجا هیچگونه رابطه ای نداشت .

– آیا در آگاپیازنان زیبا وجود ندارد ؟

– مثل تمام دنیا در اینجا نیز زن خوشگل پیدا میشود . خوشگل ترین آنها را دعوت کرده ام که باینجا بیاید نه بعنوان قائل یا حتی بعنوان مظنون بلکه دعوت باین جهت است که اطلاعاتی از او کسب کنم ، نام او فلورا والورد (۱) میباشد . پس از مرگ پدر تو نیاد او بعنوان مستخدم در قصر کار میکند .

– کمیسر برای چه درهمان و حمله اول نگفتی که در قصر یک زن زیبا و قشنگ هست ؟ ما بایستی باز جوئی را ازا شروع میکردیم . این امر مانع رفتن

ما بمنزل ساوا همیشد ، زیرا بیش از پیش یقین دارم اگر ابن جنایت جنبه
انتقام نداشته باشد پس یک جنایت عشقی است .

- این جنایت نه بخاطر عشق است و نه برای انتقام یقین داشته
باشید .

فلورا والورد مدت یک ساعت است که در آشپزخانه خانم او دو کسیا
منتظر است . اورا به دفتر قاضی احضار کرده ایم . در این هنگام فلورا وارد
شد . اوزنی زیبا ، بلند بالا و باریک اندام است . یک دامن بسیار قشنگ
چسبان ، یک نیم تن سفید با یقه و سرو دست برودری دوزی که با پوست
خارجی تزئین شده بتن داشت . شالی سیاه و بزرگ بگردان آویخته و چکمه ای
مشکی به پا کرده ، مو های خود را بافتہ بود و نیز نگاهی ناوفذ و مغزور
داشت .

قاضی بدین ترتیب با فلورا آغاز سخن کرد :
شما در خدمت خانم پاتریسیا تو نیاد هستید ؟
- بله آقا

- چه مدت است که شما در قصر خدمت مکنید ؟
- مدت چهارده ماه می باشد . دندانهای فلورا سفید و براق و منظم
چون دانه های مر وارید بسیار زیبا بود .

قاضی گفت :

فلورا خوب بحروفهای من گوش دهید ؛ شما این خبر را شنیده اید .
ساعت یک و پنج دقیقه بعد از نیمه شب گذشته آقای انتوان تو نیاد پسر خانم

تو نیاد، ارباب شما که برای مرخصی می‌آمده جلوی در باغ بقتل رسیده است.
ما میخواهیم قاتل را پیدا کنیم. فلورا حرکتی نکرد ولی دانه‌های اشک
از دیدگانش سر ازیز شد. گونه‌های سفیدش که چون چینی بود سرخ رنگ
گردید، با تهمام قلبش هیگریست ولی چشمها بش باز بود. او حرکت نمی‌کرد
قطععاً نمیتوانست از ریزش اشک خود داری کند. پس از آنکه اشکها بش
را باسر انگشت پاک نمود و بر خود صلیب کشید. در حالیکه میگریست
گفت:

« از خدا طلب میکنم که زمین بر روی قبر او سنگینی نکند»
این درودی است که رومیان خطاب به مردگان میفرستند. امروزه
 فقط فناناً پذیران پتروداوا این جمله را برای احترام مردگان خود
ادامیکنند. فلورا مستقیم در چشم قاضی و سپس کمیسر نگاه کرد و پرسید
چه کسی آقای آنتوان را کشته است؟

قاضی گفت:

این درست همان سئوالی است که ما میخواهیم از شما بگوییم. آیا
حاضرید در مورد پیدا کردن قاتل ارباب جوانان بما کمک کنید؟
— آقا من کاملاً حاضرم.

فلورا افکارش جای دیگر بود و با صدای گرفته‌ای جواب میداد،
بلافاصله اضافه کرد:

ولی خانم، خانم بیچاره باید از غصه و رنج خورد شده باشد. شما
باید بمن اجازه دهید که در اسرع وقت بقصر بروم. امروز او بیش از

همیشه بمن احتیاج دارد . اتفاقاً در رفتمن تا خیر کرده ام ، بیش از یک ساعت
است که شما مرا در اینجا نگاه داشته اید .

قاضی گفت :

شما می توانید بقصر بروید . اما اول باید آنچه را که میدانید بما
بگوئید ، بلکه بتوانیم قاتل را پیدا کنیم .

- من چیزی نمیدانم . چگونه میتوانستم چیزهایی بدانم ؟
من در قصر خدمتگار بودم . یک خدمتگار چطور می تواند چیزی بیشتر
از شما بداند .

- در ساعتی که جنایت اتفاق افتاد شما کجا بودید ؟

- خانه خودم بودم .

- برای چه در قصر نبودید ؟

- من هرگز در قصر نمیخواهم . هر شب برای خواب بمنزل خودم
می روم . منزل من در جاده آموروز تقریباً نزدیک اینجاست . آقای
کمیسر فیلاره این را هیدانند ، او خانه مرا بلد است .

- بچه دلیل در قصر نمی خوابید ؟ من گمان نمی کنم که بدلیل
کم بودجا باشد . آیا دلیل بخصوصی دارید که برای خواب بمنزل بروید
یک عشق ؟

خیر آقا من عاشق نیستم . من شوهری داشتم که سه ماه پس از
ازدواجمان در جنگل در اثر یک تصادف کشته شد . یک درخت روی او
افتاد و اورا لسه کرد « از خدا طلب می کنم که زمین روی قبر او سبک

باشد . »

دو باره از چشمهای قشنگ فلورا اشک فروچکید و از نو بر خود
صلیب کشید .

- اگر عاشق نیستید برای چه هنگام خواب بمنزلتان میروید؟

- آقا بخاطر گلهای پرنده‌گانی که دارم بمنزل میروم .

کمیسر فیلاره گفت :

آقای قاضی این حقیقت دارد . خانه‌فلورا پر از گل و پرنده است
وبسیار زیباست باید یک روز آن را ببینید ، این خانه ایست کاملاً کوچک ،
فوق العاده سفید . پر از گل و پرنده با پنجره‌های متعدد واقعاً دلپذیر
و عاشقانه .

- پس هر شب برای اینکه به پرنده‌گان غذا بدھید و از گلهای مواظبت
کنید به خانه می‌روید .

- بله آقا

- و هر روز صبح بقصر می‌روید . اینطور نیست ؟

- هر روز هنگام طلوع خورشید بقصر می‌روم جز امروز که شما
مرا نا بحال نگاه داشته اید .

- آیا ارباب شما خانم پاتریسیا با کمال میل این وضع را قبول
کرده و همانطور که معمول است شمارا مجبور نکرده که شبها در قصر
بخوابید ؟

- خانم اطاقتی در قصر بمن واگذار کردند ، ولی من قبول نکردم

که شبها آنجا بمانم ، همه چیزرا برای خانم توضیح دادم . من باید بگلها و پرندگانم رسیدگی کنم و نمیتوانم که همیشه آنها را تنها بگذارم . آنها تنها شهود ازدواج من ، عشقمن و خوشبختی من هستند و همین برای من در زندگی کافی است زیرا خاطره خوشبختی هم چون خوشبختی باشکوه و دلپذیر است . علتی نداشت که دلائل مرا نپذیرد و مرا مجبور کند که قصر بخواهم . بعلاوه من باید هر روز برای خرید شهر بروم پس هر شب بعد از تمام شدن کارم در قصر شهر میروم زیرا باز هم برای خرید وقت دارم ، اگر کارم دیر تمام شود ناچار روز بعد قبل از اینکه بقصربروم انجام میدهم .

– ارباب شما از اینکه شب در قصر تنها بماند نمیترسد ؟

– خیر آقا ، خانم عادت دارند که در قصر تنها زندگی کنند ، شوهرش در زمان حیات نقریبا همیشه در سفر بوده است و همچنین پسرش ، او همه وقت تنها زندگی کرده حتی اگر بترسد حضور من در آنجا بی اثر است و چیزی را تغییر نمیدهد ، خانم کاملا واقف هستند که بهنگام خطر وجود دوزن یا یک زن بیوه چندان فرقی ندارد .

– آنچه را که دیروز عصر اتفاق افتاده برای من توضیح

بدهدید ؟

– دیروز تمام بعد از ظهر فوهن بشدت می وزید (۱)

- خانم پاتریسیا هم راجع به فو亨 که در شب جنایت میوزید
برای من صحبت کرده ولی من به چوجه متوجه وزش باد در آن شب
نشدم .

- آقای قاضی فو亨 مثل یک باد معمولی که برگهای خشک را
باينسو و آنسو پرتاب میکند و درختان را خم مینماید و یاقطعات برف را
باطراف می افکند نمیتوان تصور کرد . فو亨 بادی است که انسان آنرا
در درون خویشتن و در اعضاء و جوارح، احساس میکند. این باد وحشتمند
گاهی اعصاب انسان را تحریک کرده و زمانی چون جریان شدید الکتریسمیه
از درون عبور مینماید ، همیشه هنگامی که فو亨 شروع میشود خانم
رنج میکشند . برای اشخاص حساس ، بیماران و زنان قدیمی این باد
فوق العاده وحشتمند است وقتی که میوزد صفر را تکان میدهد و اعصاب
را میلرزاند همانطور که بادهای معمولی سیم های تلفن را بلرزه دار
میآورد . هنگام وزش این باد حتی حیوانات روزها و شبهای متواتی
نمیتوانند دیده برهم نهند و گاهی گربه ها دیوانه شده و خود را به رو دخانه
میافکند. آقای قاضی من همه چیز هارا برایتان گفتم زیرا شما تازه به
آگاپیا آمدید .

فلورا ایستاده و از نشستن امتناع میکرد. او زنی در غایت زیبائی
بود: اندامش موزون ، صدایش چون موسیقی آهنگین، حرکاتش حاکی
از ظرفت و پاکدامنی چون غزال چابکی می نمود . فلورا این بیوه زیبا که
خاموش با قامتی کشیده مانند صنوبری در نهایت غرور مقابل این مرد

ایستاده بود بسخن ادامه داد :

خانم میگوید که فوهن بادی نیست که انسان آن راروی پوستش احساس نماید، بلکه در روحش حس میکند ریرا روح انسان هنگام وزش این باد مضری میشود و دسته خوش عذاب میگردد. فوهن باد نیست بلکه ناله شیاطین است بهمین دلیل است که وزش این باد موجب بد بختی هائی میشود. خانم میگوید که در قدیم، در کشورهای آپ رسم چنین بوده که بهنگام وزیدن این باد کسی که مرتکب جرم یا جنایتی میشد تنبیه نمیگردند زیرا وقتی این باد جهنه‌می میوزید هیچکس هستول اعمالی که انجام میدهد نمیباشد قاضی پرسید:

- دیروز عصر قبل از وقوع جنایت فوهن میوزیده است؟

- تمام بعد از ظهر و همه شب تا دیر وقت، خانم فوهن را که باشدت میوزید احساس میگرد. خانم برای خرید کتاب شهر رفته و در حالی که بشدت عصبانی بود بخانه بازگشت و سعی کرد کاغذ بنویسد ولی پس از چند ساعت مرا صدای کرد و چنین گفت: «فلورا کارت را تمام کن و بدون آنکه مرا ناراحت کنی بخانهات برو. امشب من بعلت وزش این باد لعنتی نمیتوانم چیزی بخورم. یکی دو قرص میخورم و سعی میکنم که بخوابم. در هارا محکم بینم و اینکاغذ راهم به پست بیانداز».

این بود آنچه که خانم دیروز عصر بمن گفت. اینهم کاغذی است که از من خواست به پست بیاندازم.

قاضی کاغذ را باز کرد. با صدای بلند بطوری که کمیسر بتواند بشنود

خواهد. این کاغذی بود که یک خانم اشرافی برای پرسش نوشته و در آن ارسال بسته‌های کتاب را اعلام داشته و همانطور که هر مادری برای پرسش هینویسد به او توصیه کرده بود که عاقل باشدو حوصله بخر جدید.

قاضی درسید:

چه ساعتی خانم کاغذ را وشت؟

- حدود ساعت پنجم بعد از ظهر.

- وشمای چه ساعتی قصر را ترک کردید؟

- نزدیک ساعت پنجم و نیم تقریباً هوا تاریک شده بود.

- آیا مستقیماً بخواهه رفتید؟

- بله مستقیماً بمنزل رفتم .

— ونا امروز کسی را ندید، پاکسی صحبت نکردید؟

- ناموقعی که نگهبان آمد و از من خواست که خودم را ب... دادگستری معرفی کنم جز با پرندگان و گلهایم با کس دیگری تماس نداشتم.

- طی شب از منزل خارج نشد ید؟

- خیرآقای قاصی تصمیم داشتم خریدمنزل را امروز صبح انجام دهم. بفرمائید آینه‌هم صورت اجنباسی که خانم نوشته‌اند و باید بعد از خروج از اینجا آنها را خریداری کنم.

فاضی سرسری نگاهی بکاغذ افکند و سپس آنرا بهفلورا پس دادو

كفت :

فلورا در چشمهای من نگاه کن و صادقاً نه جواب بده. آیا بین تو
و آقای آنتوان روابط عاشقانهای وجود داشته است؟

فلورا بدون کوچکترین مکث و تردیدی جواب داد:
خیر آقا

– اما یقیناً تو نیاد تو را دوست داشته، زیبائی تو هر مردی را
وادر بستایش میکنند، تو خیلی قشنگ هستی و آنتوان که بیست سال داشته
حتماً عاشق و دیوانه توبوده است.

– من چیزی احساس نکردم.

– این طبیعی است که او در دام عشق تو افتاده باشد. هر دوی شما
جوان بودید و در قصر درزیر یک سقف زندگی میکردید و هر روز یکدیگر
را میدیدید. حقیقت را بمن بگو، آیا او عاشق تونبوده است؟

۴۸

– این منطقی نیست شما روزی چندین بار از کنار یکدیگر
عبور میکردید و بدن هایتان بهم برخورد میکرد. تو هم تقریباً هم
سن او هستی، بمن بگو چگونه احساسی نسبت باو نداشتی؟ و چطور
ممکن است هیچگونه اظهاری بتو نکرده باشد و بعنوان یکزن برایش
جالب نبوده‌ای؟

– طبیعی است که من چیزی مشاهده نکرده باشم حتی اگر اینطور
که شما میگوئید او عاشق من بوده باز هم چیزی احساس ننموده‌ام. ما در
اینمورد باهم صحبتی نکرده‌ایم. او مانند پدرش و چون تمام ساتراپها

آدمی خشن ، تند ، مغorer ، از خود راضی ، خونخوار ، سفالک و
هستبند بود ...

او آمرانه وخشن صحبت میکرد. کلماتش بصورت دستور بوداما
من بزبان دیگری حرف میرنم . من یاک زن هستم موجودی که روی زمین
از فرمان قلبش پیروی میکنم. درست مثل صدفی که همه جا حلazon را به
دبیال میکشد ، تمام وجود من تحت فرمان قلب من است ، وقتی حرف
میز نم با نمام قلبم سخن میگویم . کالبد هرا بشکافید سراسر آن انباشته
از قلب من است. قلب را مثل یک قلعه باشد وخشونت نمیتوان گشود.
فتح یک قلعه با تصرف یک قلب نفاوت بسیار دارد. قلب صندوق محکم نیست
که برای ناراج خوردن کنند، در قلب با خشونت و غرور و زور نمیتوان
راه یافت. تو نیاد جوان جز خشونت و تندی چیز دیگری نمیدانست، او
نمیتوانست بمن اظهار عشق کند زیرا من فقط سخنی را درک میکنم که از
قلب گفته شود کاملا برخلاف او . حقیقت دارد که در روزیش از صدبار
یکدیگر را میدیدم اما نگاهمان به یکدیگر هانند این بود که از خلال
پنج راهی عبور ترنی را تماشا کنیم . ما در کنار یکدیگر مثل دو بیگانه
بودیم پس بنابراین اورا نمیشنناختم درست مثل اینکه من هیچ وقت اورا
نمیدیدم یا اینکه عکس اورا روی دیوار نگاه میکردم.

-- آیا او بامادرش کاملاً تفاهم داشت؟

- اشخاصی که زندگیشان خالی از گرمی و محبت است هرگز
احتمال بحث و منازعه‌ای برایشان پیش نمی‌آید. آشپزی که ظرف غذا یش را

در اجاق پر حرارت نمیگذارد خطر سوختن تهدیدش نمیکند . زندگی تو نیادها بمنابع بشقاوی است که تمام چیزهای لازم را در آن گذاشته باشند، بشقاوی که هیچگونه کم و کاستی نداشته باشد نه نمک ، نه فلفل و نه چیزهای دیگر اما آن محتوی خام و نامطبوع باشد . زندگی تو نیادها یکنواخت است: صبح از خواب بر میخیزند ، آواز میخوانند ، گردش میکنند ، شکار میروند ، قمار میکنند ، بموسیقی گوش میدهند ، چیزهاینویسنده کتاب میخوانند ، این زندگی کامل و مرفه‌ای است . یک زندگی بدون درد سر که همه چیز در آن وجود دارد جز خود زندگی ، تنها چیزی که در دوران حیات فاقد آن میباشند مفهوم واقعی زندگی است .

- آیا خانم پاتریسیا دوستانی دارد ؟

- در اینجا که دوستی ندارد ، شاید در خارج از کشور ، نقاطی که هیرو دوستانی داشته باشد .

- چه کسانی بقصر آمد ورفت میکنند ؟

- هیچکس ، نه هنگامی که تو نیاد پدر زنده بود و نه بعد از مرگ او ، هرگز هیچکس وارد این قصر نشده است .

- تو نمیتوانی در باره کسی که تو نیاد را کشته است نظر

بدهی ؟

- نه خیر آقای قاضی.

قاضی گفت :

حالا میتوانی خریدت را کرده و بقصر بروی. در سالان قصر جسد تو نیاد را خواهی دید. صادقاً نه بمن جواب بده آیا با دیدن او ناراحت نمیشوی.

- طبیعی است دیدن جسد مرد جوانی انسان را ناراحت میکند.

ولی من از اینکه او بطور ناگهانی مرده است متعجب نشده‌ام. او و تمام افراد خانواده‌اش بیش از اندازه با خشونت رفتار میکردند، پس عجیب نیست که بطور ناگهانی و با خشونت بمیرند. کسی که شمشیر برای کشتن دیگران بکار میبرد بالاخره روزی با شمشیر کشته خواهد شد. آنکه با آتش بازی میکند حتماً در آتش خواهد سوخت. من همیشه فکر میکردم که چگونه افراد این خانواده که آنقدر تخم کینه و نفرت و خشونت و نادرستی در اطراف خود پراکنده‌اند بتوانند هدت زیادی زندگی کنند. زیرا هر کس بسزای اعمال خود میرسد و مرگش نتیجه‌کردار اوست. همان طور که بعضی از مارها با زهر خود مسموم می‌شوند. با وجود این دلم برای آقای آنتوان می‌سوزد «که زمین روی قبرش سبلک باشد».

فلورا با قامتی افراشته همان طور که آمده بود از اداره
خارج شد.

اینک تقریباً قاضی یقین داشت که عامل قتل تو نیاد عشق نبوده
است. تو نیادها افراد بی رحم و سنه کدلی بودند و طبعاً این افراد فاقد عشق
واحساس هیباشند.



فصل شانزدهم

اسماعیل لیپووان و مذهب و حشتناک او

قاضی دامیان از خود پرسید: آیا ممکن است اسماعیل لیپوان توانیاد را کشته باشد؟ این فکر که اسماعیل قاتل باشد لحظه‌ای به مغز او خطور کرد که اسماعیل را چون شبح غول پیکری بیحرکت در سورتمه نشسته دید. این فرضیه که قاتل اسماعیل باشد بنظر قابل قبول می‌آمد.

قاضی به پنهانه دفتر کارش نزدیک شد. در خارج سورتمه با اسبهای سفید و اسماعیل هنگفت بودند. از این فاصله او در شکه‌چی را که پالتوئی از پوست گوسفند و شبکلاه نوک تیزی از پوست بره که مقدار زیادی روی آن برف نشسته و هانند خرس عظیم الجثه‌ای بنظر هیرسید نگاه می‌کرد.

اسماعیل میتوانست خرسی را با دستهایش خفه کند. در شب واقعه وقتی قاضی اسماعیل را که برفهای محل جنایت را بادستهای پهنه پارو هاندش

و مشتهای بزرگش که چون چکش مینمود خراش میداد نگاه میکرد، همین لرزش و سوء ظنی که اکنون بر او مستولی شده در آنجـاـهم از مخیله اش گذشت؟ ضمناً قاضی بیادش آمد اسمعیل با دیدن لکه های خونی که از نزدیک شدن با آن امتناع داشت منقبض و ناراحت شد کمیسر پرسید:

شما اسمعیل بیچاره را نگاه میکنید؟ او آمده تا کزارش خود را درمورد جنایت تمام کند. گزارشی که باید به روسای خود تلفنی اطلاع دهد. من کاملاً دام بحالش میسوزد او بطور وحشتناکی از فوهن رنج میکشد. از تمام اهالی اینجا بیشتر در عذاب است. اگر سه روز و سه شب فوهن بوزد او نمیتواند چشمهاش را بر هم نهاد و بخواب رود، آدم بد بختی است.

قاضی متوجه بنا نه گفت:

یك چنین غول عظیم الجثه چگونه میتواند اثرات ناچیز بادی را حس کند؟

— به دلیل تعصّب زیاد مذهبی که دارد

کمیسر و قاضی در شکه چی را که چون مجسمه‌ای استوار بود و دانه‌های درشت برف روی او فرو میافتدند نگاه میکردند. اسمعیل لیپوان در شکه چی شهر آگابیا دارای دو متر قد، موهای صاف و طلائی همانگ اشعه خورشید، چشمهاش آبی به رنگ هینا هیباشد. همیشه لباسی

یکنواخت و عجیب به تن دارد . در تمام شهر های مولداوی مردانی چون اسمعیل باموهای بور و چشمها آبی پیدا میشوند که همگی در شکه چی هستند اینان همه اسکوپتی (۱) هستند که از شرق باطراف پناهنده شده واز اعضاء فرقه مخفی و خطرناکی میباشند . قریب یکقرن است که این طایفه ظهور کرده و از استیهای شمال دریای سیاه باینجا آمده‌اند .

در کشور اصلی شان بطور جدی این مذهب را برای آنان ممنوع ساخته‌اند و هر کس بدان عمل کند محکوم و به سیری تبعید خواهد شد و هرگز در هیچ دادگاهی تخفیفی برایشان قائل نمیشوند . کینه جوئی علیه آنان تسکین ناپذیر است و عمومیت دارد .

بدلیل شکنجه و آزارهای بی رحمانه بود که این افراد بطرف مغرب فرار کرده حتی در کانادا و ممالک متعدد امریکا و در اسکادیده شده‌اند . همچنین دستجوی کوچک از اسکوپتی در بران ، برآک و پاریس و دیگر شهرهای غربی وجود دارند ، اینان عموما در شکه چی هستند و بدلیل پالتوهای محمل آبی رنگشان که بلند و شبیه لباس کشیشان است از دور شناخته میشوند .

عموماً کمر بندی از چرم می‌بندند و شبکلاهی از پوست یا محمل بسر می‌گذارند . اسبهایشان ، زین و برگهایشان و تمام آنچه در آنکه مالک هستند و به آنان تعلق دارد برآق و صیقلی و درخسان است : در محله‌های دور و در خانه‌هایی که دارای ساختمان کوتاه میباشد و از دیوارهای بلندی

احاطه شده زندگی میکنند که چون قبرستان سکوت در آن حکمفرما است. اسکوپتزی‌ها خیلی کم حرف میزند و هرگز راجع به مذهب سخن نمیکویند.

کمیسر فیلاره گفت :

وقتی در مدرسه پلیس بودم در نزدیک محله اسکوپتزی‌ها سکونت داشتم، در چنین موقعیتی سعی کردم که آنان را بشناسم و بخاطر عجایبی که آنان را احاطه کرده بود از این گروه خوشآمدوسعی کردم اطلاعاتی در باره‌ایشان از بایکانی پلیس بدست آورم. یک قرن پیش این مردمان از شرق آمده و از مملکت ما عبور کرده‌اند، هرگز نگفته‌اند که واقعه‌ای کجا آمده‌اند ولی در هر حال این محل در شمال دریای سیاه قرار داشته است. افرادی که در ساحل دریای سیاه متولد هیشووند همیشه زندگی مشقت‌باری داشته‌اند، از مدت‌ها پیش شرایط زندگی برای آنان خفه‌ان آور بود، درست مثل آنکه سرانسانی را در آب فروکنند و مانع تنفس او گردند، آنان فیز نمیتوانستند این شرایط را پذیرند، پس سعی کردند که از آن بگریزند و چون غریقی خود را به ساحل نجات برسانند. عطش آنان موروثی، سیرآب نشدنی، وحشیانه، غیر انسانی و مستبدانه است. در حالیکه سعی دارند از شرایط زندگی انسانی بگریزند همه نوع عقیده خلاف مذهب کاتولیک و کفر را پایه گذاری میکنند. خود را بالاتراز زمین می‌بینند و برتر از زندگی بشر میدانند. آنان در خیال خود آرزوی برادری و جهانی و پافراتر نهادن انسان از وجود خویشتن و ایجاد را طه

مستقیم انسان با خدا و فرشتگان را میپرورانند و این امر آنان را آزار میدهد و بنا بودی میکشاند . یکی از فرقه‌های بیشماری که در ساحل دریای سیاه بوجود آمده این فرقه میباشد که اسمعیل بیچاره نیز از آنها است .

این گروه مسیحی هستند مثل تمام مسیحی‌های جهان ولی با این تفاوت که غده‌های تناسلی شان را از بین برده‌اند و آن عضو را قطع میکنند تا بدن انسان تمام خطرات ناشی از گناه عشق، شهوت و زهارا از بین ببرند . برای توجیه این امر نصی در فصل ۱۹ آیه ۱۲۴ در انجیل سنت ماتیو پیدا کرده و آنرا به این مسئله مربوط نموده‌اند بدین منظور که جسمشان دست نخورده و پاکیزه باقی بماند ، بعقیده آنان ریشه هر گناهی سکس است که مانع از دسترسی انسان میباشد به عالیترین شرایط زندگی که امکان پذیر است .

هر گونه خصوصت و دشمنی از سکس بوجود می‌آید و گمان میکنند با از بین بردن غدد جنسی انسان از هر گونه بردگی که هولود غربزه و جسم است آزاد میگردد . رهائی از بندگی شهوت و غریزه ، انسان بعد فرشتگان اعتلاء میباید فرشتگان بخاطر نداشتن سکس و جسم بالاتر از حد انسانها هستند . بنیاد مذهب اسکوپتی‌ها روی این نظریه پایه گذاری شده است . آنان معتقدند که سکس مثل چشم و گوش و قلب یک عضولازم و ضروری نیست و گمان میکنند که غریزه جنسی مثل فوهن است که وقتی شروع به حرکت میکند هر نظامی را بهم میریزد و کلیه

دلایل عقلانی را جارو نموده واز بین میبرد. همانطور که فومن موجب جنون میگردد انسان هم با داشتن سکس دچار جنون است ، این غریزه‌ای احتمانه و بیهوده است که نزد حیوانات سالی یکی دوبار بروز میگذرد و موجب تحریک آنها میشود ولی انسان بدون وقفه شب و روز و قسمت اعظم زندگی اش بوسیله این غریزه تحریک شده و ناراحت میگردد. پس اسکوپتیزی‌ها تصمیم‌گرفتند این نقصیه و عیب طبیعی را بانیشتر اصلاح کنند و ریشه این غریزه را که مانع از آن است بشربه‌پاکی مطلق فرشتگان بر سر قطع نمایند. آنان تصور میگردند با مبادرت باینکار بهترین عمل را انجام میدهند و آنگهی این احتمانه است که انسان ابدیت و لطف خداوندی و شرایط زندگی فرشتگان را بخاطر یک بوسه، یک هم‌آغوشی و چند لحظه لذت ناجیز پیش‌با افتاده‌ای ازدست بدهد . اسکوپتیزی‌ها پس از زن گرفتن و داشتن تنها یک بچه این عمل بی نظیر و خارق العاده را که بنظر آنان چون قطع آپاندیس است انجام میدهند ، بلا فاصله پس از تولد بچه پدر خواجه میشود ، روزها و شبها در کنار همسرش چون برادری زندگی میگنند.

ـ واقعاً اسمعیل اسکوپتیزی است؟

ـ بله آقا قاضی ، او ازدواج کرده و پدر یک بچه شده است ؟
بله ، ولی او زن و بچه‌اش را ازدست داده است و قبل از اینکه به اینجا بر سر آنان مردماند. چنین بنظر میرسد که زن و بچه‌اش هنگامیکه از

سرحد یخیندان دنیسته میگذشتند بدست پلیس ها کشته شده‌اند و اینک کاملاً تنها زندگی میکنند.

- داستان او بسیار غم‌انگیز است.

- غم‌انگیز آقای قاضی ولی شما نمیتوانید تصور کنید که این اشخاص تاچه‌حد منزه و ساده و عامی هستند. اسمع عیل مثل اغلب اسکوپیتزا خواندن و نوشتن نمیدانند زیرا در نظر آنان نوشتن یک سرگرمی کفر آمیز و غیر مذهبی است. علیرغم بیسوادی‌شان مردمانی خوش اخلاق و مؤدب هستند و کردار و رفتارشان غیرقابل ملامت و سرزنش است. روش آنان همانند کسانی که در دربار سلاطین زندگی میکنند ظریف و مودبانه است. در محله‌ای که اسکوپیتزا ها سکونت دارند بدپلیس و قاضی و لوازم داروئی و درمانی احتیاج نیست. آنان دزدی نمیکنند، دروغ نمیگویند و خطاکار نمی‌شنند. بقوائی و دستورات حکمرانان احترام میگذارند. درخانه - های‌شان همانند دیر سکوت را حفظ میکنند.

- آیا بحدی که آرزو دارند به صفا و پاکی دست یافته‌اند و خوشبخت

همستند؟

- خیر آقای قاضی در محله و خانه‌های‌شان و در وجودشان غم و سایه اندوهی بچشم میخورد.

پاکی و طهارتی را که بدست آورده‌اند سنگین تراز گناهی است که وسیله جسم خود مرتكب می‌شوند. آنان بی‌نهایت کارکن و زحمتکش هستند، در شباهه روز فقط چهار تا پنج ساعت می‌خوابند و بقیه اوقات

بدون وقفه کار میکنند . بیش از حد وقت شناس هستند و من نمیدانم آیا شما توجه کرده اید که وقت شناسی یک نوع طهارت است . آنان هرگز بدنبال سرگرمی و تفریح نمیروند و نیز در سینما و تاتر و مراسم جشن و شادمانی شرکت نمیکنند و مطلقاً، شربات الکلی نمینوشند ، سیگار نمیکشند، نمیرقصند، آواز نمیخوانند، حتی سوت نمیزنند ، کتاب و روزنامه نمیخوانند برای دیو گوش نمیدهند و هیچگونه هنری ندارند . برای آنها خدا جای همه چیز میباشد، زندگی آنان سرشار از واجب . الوجود میباشد مثل لیوانی که لبریز از آب است . پاکیزگی جسمی آنها بی نهایت است . هیچگونه لکه و هیچگونه آلوگی، نهروی بدن، نهروی لباسشان نه در منزلهایشان و نه روی لوازم و اثاثه و حتی روی حیوانات آنان دیده نمیشود . با وجودیکه در این مذهب خوردن گوشت منع نشده، هرگز گوشت نمیخورند . ضمناً برای اینکه نفسشان معطر و پاکیزه باشد پیاز و فلفل نمیخورند . از حیوانات مانند وجودات انسانی مراقبت و مواطبت هیمنمایند . حیوان یک اثر خداوندی است ، همانطورکه به خالق اثر ، احترام میگذارند بخود آن هم احترام باید گذارد . روزهای یکشنبه و در روزهای عید اسکوپتزری ها هرگز اسبهایشان را به درشگه نمیبنندند . در این روزها تمام حیوانات از بستن زنجیر وطناب معاف و کاملاً آزادند . غروب شنبه و صبح دوشنبه گوساله ها و بره های کوچک حق دارند هر چقدر هایلنند از شیر مادرشان تغذیه کنند زیرا اسکوپتزری ها هرگز روزهای یکشنبه شیر گوسفند ها و گاو ها را نمیدوشند و به بچه ها یشان میدهند .

ابداً سوگند نمیخورند و هیچ وقت اسلحه حتی یک کاردکوچک هم همراه ندارند. هر صبح جیب‌هایشان را خالی کرده و پاک میکنند تا مبادا کثافتی درون آن جایگرفته باشد. روی جورابها یشان نباید گرد و غبار و لکه‌گلی پیدا شود. هیچ‌گاه اسب‌سوار نمیشوند و بهایین حیوان دهنہ نمیزند، آنان معتقدند لگام آهنین که بردهان اسب میزند یک نوع خشنونت و توهین به مخلوق خداوند است و در تیجه اهانت بخالق است. در جاده‌های خطرناک کوهستان هدایت درشگه هائیکه اسبهای آن بدون دهنہ ولگام است برای اسمعیل یک نوع بازی و تفریح است. تقریباً همیشه شلاقی در دست راست دارند ولی هیچ اسکوپتیزی اسبهایش را شلاق نمیزند، شلاق فقط علامت شغل درشگه‌چی بودن است.

بعجه‌های آگاپیاهم میدانند که اسمعیل هرگز شلاقش را برای زدن بکار نمیرد و در اینمورد تجربه دارند. یک روز، تمام سکه‌های درون شهر را به جان اسمعیل ازداختند شاید این محکی بود که ایمان اسمعیل لیپوان آزمایش شود، درست همان طور که خداوند ایمان ایوب را آزمود. سکه‌ها دور اسمعیل جمع شدند تا او را بدرند هانتوی محمل اورا پاره کرده و بعضی از آنها دندان را درگوشت او فرو بردند. اسمعیل بدون وحشت و ترس ایستاد و وسیله سکه‌هایی که قصد دریدن اورا داشتند احاطه شده بود. طبق معمول شلاقی بدست داشت برای دفاع از خودش ناچار هیباً یستی سکه‌ها را بزند ولی نمیخواست اینکار را بکند زیرا برخلاف عقايد مذهبی اش بود.

اسمعیل دانست که اکنون ایمان او مورد آزمایش است، در آن لحظه

غیر قابل تصور بود که بتواند درد و بخصوص وحشت را تحمل کند پس با آغوش باز مرگ را پذیرفت و در حالیکه بر خود صلیب میکشید چشمها یش را بست . هر حمله آزمایش بعدنها ای رسیده بود ، در آنحال بچه ها دارای احتلال کرده واورا نجات دادند . از آن روز بعد هر دم آگاپیا و بچه ها در یاقنتند که ایمان اسماعیل و اسکوپتیزی ها بس عمیق و واقعی است . کلیه افراد متفق الرأی اورا مورد احترام قرار دادند ، حتی کشیش نیکودیم پیشنهاد شهر ماکه اسکوپتیزی ها را در اتحادیه های مقدس مذهبی نمی پذیرد اورا تحسین میکند .

زنان اسکوپتیزی دارای چشم انی آبی و پوستی فوق العاده سفید هستند و بنظر هیرسد پوست آنان باشیر و خون نقاشی شده است . موها یشان رنگی مخلوط از عسل و تنباق کو دارد . وقتی جوان هستند لباسهای از حریر آبی آسمانی هر نگ ک چشمها یشان میپوشند . از سی سالگی فقط لباس سیاه بتن میکنند . بینهایت تمیز و مرتب هستند . تقریبا هیچ وقت حرف نمیزند و نگاهشان شبیه زنان مذهبی است .

خانه هایشان سفید ، نظیف و نورانی است . حیاطها و کوچه های محله ای که در آن سکونت دارند سنگفرش میباشد و روزی چندین بار با آب و صابون شسته میشود . طویله و آخرورهای اسبهای نیز مثل مسکن خودشان تمیز ، خوش هوا و نورانی است . زین و برگ اسبهای همچون کمر بند نظامیان به هنگام رژه میدرخشند . زیرا اسکوپتیزی ها هر روز آنها را باز کرده و چرم هارا برآق میکنند . باید بشما بگویم از یک قرن

پیش که از استپ‌ها فرار نموده واز سر زمین ما عبور کرده و بطرف مغرب آمدند هرگز مر تکب جرم و جنایتی نشده‌اند.

- پس برای چه دولتها آنان را آنچنان بیرحمانه به شکنجه و عذاب محکوم ساخته‌اند در صورتی که کار بدی نکرده و هموطنان بی‌تفصی بوده‌اند؟

کمیسر جواب داد:

این سری است. جامعه، کفرها و فرقه‌های مذهبی رکیک را اغماض میکنند ولی همیشه ارتداد اشخاص پاک دامن و کامل العیار را محکوم و آنازادر خون‌غرقه ساخته است مثل ارتداد اعضای فرقه بوگومیل (۱) یا کاتهار (۲) و سایر مردان پاک‌دامن. بعلاوه کینه جوئی دولتها علیه اسکوپتزری‌ها همیشه بر خلاف قانون بوده‌تا بلکه بمذهب آنان ایمان آورند. بیشتر کشیش‌ها بودند که دولت راعایه آنها تحریک میکردند. در مملکت ما هرگز برای آنان مشکلی بیش نیامده بود و آنچه که موجد دیسسه‌علیه آنان میشد، روش اسرار آمیز زندگی‌شان بود که موجب تحریک مردم میگشت. هر اسکوپتزری خاندانش بوسیله حصار یا دیوار بلندی محاصره شده و حتی محقق‌ترین خانه‌ها دیوارها یعنی آنچنان بلند است که از کوچه‌بز حمت دودکش آن دیده میشود. درهای منزلشان را به رنگ سبز نقاشی کرده و همیشه قفل می‌کنند، هرگز کسی ندیده که زن و

بچه‌ها یشان در کوچه گردش کنند. این حالت ازدوا و جداشی و اسرار آمیز بودن است که کنجکاوی مردم را در اطراف آنان برمی‌انگیزد. هیچ بیگانه‌ای هرگز در منزل اسکوپتیزی‌ها نمیتواند وارد شود. در پشت دیوارهای بلند و درهای قفل شده خانه‌ها یشان صدا، فریاد و جنجالی بگوش نمیرسد و سکوت شگفت انگیزی حکم فرماست، مثل اینکه تمام ساکنان این هنازل جملکی مرده‌اند. اما در کنار ظاهر آرام زندگی‌شان غم‌های نیز نهفته است. بریدن عضو، آنان را حساس، عصیانی و سریع التاثر کرده‌است، بعضی برخود مسلط هیشوند ولی زندگی‌شان بطور وحشتناکی رنج آور است. کوچکترین تغییری از جهت آب و هوای مخصوصاً «فوهن» آنها را دیوانه میکند.

در روزهای فوهن می‌وزد، نه چیزی می‌خورند و نه بخواب می‌روند. در آنحال شباهی زیادی را تا صبح به دعا خواندن و استغاثه بدرگاه خداوند سپری می‌سازند، حتی‌گاهی اوقات که فوهن و تغییرات دیگری وجود ندارد بدون هیچ دلیل بهیک حالت غم و ناامیدی بی‌پایانی دچار می‌شوند، مثل اینکه در گرداب عمیقی سرنگون شده باشند و نتوانند از آن خارج شوند.

آقای قاضی این مجازاتی است که خداوند برای آنان مقرر داشته زیرا سعی دارند در کار خداوند دست کاری کنند. مردم نمیتوانند بهتر از خدا چیزی بوجود آورند، وقتی اسکوپتیزی‌ها نلاش کردند تا کاری بهتر از خالق خود انجام دهند خداوند با سرنگون کردن

آن در اعماق تیره و طاقت فرسای درونی و غوطهور ساختن در گرداپ
غم و مالیخولیاونا امیدی بیحد، مجازاتشان نمودحتی مجازاتهای سنگین
تری هم خداوند در هود آنان اجرا کرده است .

قاضی گفت : جنایات ؟

جنایت، خیر. ولی خداوند برای آنان فاجعه‌ای بزرگتر و حشتناک‌تر
از مرگ هقرر داشته ، هر دو سال یکبار در خانه‌ها یشان و در محله‌های
ساقه‌شان صداهای شنیده هیشود ، این صدا آنچنان بلند است که تمام
شهر بیدار هیشوندو پست‌های پلیس بحال آماده باش درمی‌آیند، دستیجات آتش
نشانی به محله اسکوپتزی‌ها سر ازیر هیشوند، سکنه محله‌هایی که در مجاورت
آنها قرار دارد بیدار شده و باشتاب به آنجا هجوم می‌اورند . سرو صدا
تمام شب طول می‌کشد ، مثل یک آتش سوزی بزرگ و علت‌هم همیشه همین
است که کمی قبل از این حادثه یک جوان اسکوپتزی ، یکی از این مردان
عضو بوده در حالت بحران و نا امیدی شورش می‌کند و این خیلی
بدتر از دیوانگی است . جوان شورشی اسکوپتزی به وسط خیابان می‌آید
آنچه را که ممنوع است انجام میدهد ، لباسش را پاره می‌کند ، لخت
می‌شود ، داخل کاباره‌های بذان و خانه‌های درسته می‌شود تا از گناه لذت
ببرد ، در آنجا هست شده ، عربده می‌کشد ، فحش میدهد ، خداوند را
ناسزا می‌گوید و مانند حیوانی وحشی ، مجروح و غرقه بخون فریاد می‌زند.
ضرباتی بر بدنش وارد و خود را خونین می‌سازد . در گل غلط میز ندو خود
را کثیف و آسوده می‌کند . بر سر راهش هر چه باشد: ویترین، اثناء، در شکه ،

اعلانات مغازه ها را خورد میکند . با کسانی که در تعقیب او هستند هم بازه کرده و از دستشان میگریزد . از هیچ خطری نمیهراشد درست مثل کسی که خود را برای خودکشی آماده کرده باشد . روی سقف هنازل ، بالای تیر چراغهای برق میرود ، همچو شعبده بازی خودش را به سیم تلفن آویزان میکند ، لخت و عور در وسط شهر ظاهر میشود . بطور کلی منظورم اینست که این یك شورش واقعی است که بایک ولع و حشیانه به نابودی شخص منتظر میگردد .

پس از ساعتها دنبال کردن ، شورشی بوسیله پلیس ، آتش نشانان و پرستاران بیمارستانها دستگیر شده و تحت تسلط قرار میگیرد . اغلب اوقات به زور اورا لباس زنانه میپوشانند . یقینا جمعیت اسکوپتیزی ها هستند که تمام خسارات را میپردازند و نیز ویقهای برای آزادی شورشی تسلیم میدارند و پرداخت هرجرمیهای را بعده میگیرند . آنها جوان شورشی را به محله خودشان که بادیوارهای بلند محصور شده میبرند ، به او اجازه میدهند هر چقدر که مایل است بنوشد ، فریاد بزند و هر چه را که دوست دارد بشکند ، سپس میگذارند بخواب رود طی مدتی که او در خوابست تمام چراغها و شمعهای بزرگ را در خانه ها روشن میکنند ، تمام اسکوپتیزی ها بیدار میمانند و دعا میکنند . روز بعد هیچکس از شورشی و آنچه که پیش آمده حرفي نمیزند وسعی مینمایند که حادثه را از ماد ببرند . زندگی جمعیت اسکوپتیزی ها مثل روز های قبل آغاز میشود ولی شورش دیگری تهدیدشان میکند ، این واقعه قطعا بدون

چون وچرا ، مانند فوران آتشفشار دوباره پیش خواهد آمد . هیچ قانونی شورش را تعقیب نمیکنند و نیز نمیتوانند آن را پیش بینی نمایند و وسائل ای ندارند که مانع بروز آن شوند همانطور که نمیتوان از زمین لرزه جلوگیری کرد .

این شورش ها و انقلاب ها برای جمعیت هنرمندانه اسکوپتیزی ها رنج بسیار بزرگی است و موجب سرشکستگی آنان میشود . شورشها میگذرد و شورشها از نو آغاز میشود . همگی رنج میکشند ، این تنبیه است از جانب خداوند برای آنان ، زیرا در آن لحظات که این افراد هنرمندانه میخواهند با فرشتگان رقابت نمایند بحدیث خوک تنزل میکنند .

این حقیقت دارد که گاهی اوقات ممکن است یک عقاب کمتر از یک مرغ پرواز کند در حالیکه مرغ هرگز بیشتر از عقاب پرواز نخواهد کرد ، ولی این امر برای مرغ مایه تسلی و دلخوشی نمیباشد . گناههای عظیم اغلب وسیله مردان بزرگی بوقوع می پیوندد ، این یک اصل است .

— امشب در ساعتیکه جنایت اتفاق افتاد فوهن میوزید ؟

کمیسر جواب داد :

یک فوهن وحشتناک . من تصور میکنم که تمام شب اسماعیل بیچاره نتوانسته حتی یک لحظه ای چشم بر هم گذارد . حتی حیوانات که در شهر هستند در تمام طول شب آرامش نداشته اند . سگها زوزه میکشیدند گربه ها از گوشهای بگوش دیگر میدویندند ،

خروسها آواز میخواندند . بشما گفتم که فومن مثل ذالمهجانین و چون زوزه شیاطین است .

- کمیسر شما فکر میکنید که اسمعیل امشب بواسطه وزش فومن در حالت بحرانی و جنون بوده است ؟

- قبل اوضیح دادم که هر وقت فومن بوزد اسمعیل گرفتار بحران میشود ، بخصوص هنگام شب تمام اسکوپتیزی‌ها در اثر روش فومن ناراحت میگردند ، زیرا اثر فومن در شب بیش از روز است ظلمات شب تحریکات و هیجانات را بیشتر میسازد .

- در این صورت اسمعیل ممکن است مرتكب جنایت شده باشد .

- چه جنایتی ؟

- جنایت مربوط به قصر ، کشنن تو نیاد جوان .

کمیسر گفت : غیر ممکن است .

- نزدیک ترین شخص به قربانی کسی جزا اسمعیل نبوده ، اسمعیل جنازه را بقصر حمل کرده واولین کسی است که مقتول را دیده است . اسمعیل قتل را را خبر داده ، مظنون اصلی اسمعیل است .

- شما فراموش کرده اید که قاتل بطرف جنگل دویده و خانم پاتریسیا تو نیاد باوتیر اندازی کرده است .

- اسمعیل بخانم تو نیاد گفته که مردی بطرف جنگل میدویده ، ما هیچگونه دلیلی نداریم که حقیقتاً مردی از قصر بطرف جنگل فرار میگردد ، اسمعیل بوده که این موضوع را گفته است . هیچگونه اثری

هم دیده نشد . در باره اظهارخانم پاتریسیا با وضع هیجان و غصی می که داشته نمیتوان حساب کرد ، در تاریکی شب اسمعیل باو گفت : « خانم قاتل آنجاست » زن بیچاره ، آشفته و پریشان سایه ای بنظرش رسیده و به آن شلیک کرده است ، اگر این سایه واقعاجانداری بود خانم تو نیاد نمیتوانست او را بکشد زیرا بطوریکه میگویند هرگز تیر او خطأ نکرده ، این خیلی ساده است اگر خانم تو نیاد نتوانسته قاتل را بکشد باین جهت است که قاتلی وجود نداشته است .

کمیسر گفت :

ـ اکنون هیچ بل از اسکوپتیزی هامر تکب قتل نشده ، حتی در بحران جنون . هیچ اسکوپتیزی بانسانی دیگر صدمه وارد نکرده و مخلوق جانداری را بیجان ننموده است . اسمعیل قادر نیست چنین جنایتی مرتكب شود ، حتی تحت تأثیر فوهن .

ـ کمیسر خود شما گفتهید که گاهی اوقات عقا بها کمتر از مرغها میتوانند پرواز کنند ... که جنایات بسیار بزرگ و سیله مردان منزه ای انجام شده است ، اسمعیل مظنون اصلی است . از طرفی او بیکی از خطرناکترین فرقه ها تعلق دارد . خطرناکترین مردان کسانی هستند که که مثل لوسيفر (۱) سعی میکنند بعد خالق تجاوز نمایند .

ایکار (۲) ، فوست (۳) و پرمته (۴) که از خطرناکترین گناهکاران

Lucifer (۱) یکی از اسامی شیطان (۲) Ycare مردی که پای مومی بخود چسبانیده و با اسمان پرواز کرد ولی آنقدر بالا رفت که بخورد شید نزدیک بقیه پاورقی در صفحه بعد

محسوب میشدند، اشخاص برجسته‌ای بودند که خود را هم‌ردیف خداوند میدانستند. اسمعیل از نظر من متهم شماره یک است.

ممکن است از توانیاد جوان عصبانی و خشمگین شده و بی جهت او را کشته باشد. قاتل اسمعیل است.

اسمعیل در مقابل کاخ دادگستری در سورتمه مانند مجسمه‌ای که روی پایه قرار گرفته باشد از صبح انتظار میکشد. دانه‌های درشت برف روی او فرو می‌افتد. اسمعیل متعجب بود که چرا دیگر قاضی از او سوالی نمیکند.

بقیه پاورقی از صفحه قبل
شد در نتیجه پایش سوخت و بقعر دریا سرنگون گردید.
(۳) *Faust* یکی از قهرمانان ادبیات که روحش را بشیطان فروخت.
خدا یانا بنده‌ای که در افسانه‌های فدیمی زیاد آمده است. *Promethe* (۴)

فصل هفدهم

بدام افتادن قاتل

دوازده ساعت از قتل سر باز جوان انتوان تو نیاد سپری گشته است، اینک ساعت یک بعد از ظهر روز جمعه اول ماه مارس است. هیچگونه اثر و رد پائی از قاتل بدست نیامده است، کار بازرسی پیشرفته نکرده و هیچکس کوچکترین اطلاعی که مفید باشد به قاضی جوان نداده است. بیست و چهار ساعت از وقتی که دامیان بعنوان قاضی در این شهر منصوب شده میگذرد. خانم اودکسیا غذا برایش آورد واز او خواست تا کمی استراحت کند. از ساعت یک بعد از نیمه شب که او را از خواب بیدار کرده و بقصدر در محل جنایت برده بودند حتی یکدقيقة هم استراحت نداشته است.

قاضی در تخته خواب و سیعش خوابید و هرگز خستگی تا این حد

aura az pa nifagheh boud. Ooba khod faghrd mibard ke in xestegi dr netugeh
fogen ast, in badmeshgori ke botor umodi mivazd vengam vash an
hati yek shahre hem tekân nemighorad o hameh chiz bennazr sakt o biehrak
hia yed o kmetrin nshanai az bâd dideh nemishod. Blakeh ba fsharaz roei mafz
mehl jissi ke babخار roksh shde basd bchort abri btrf paein surazir
mishod, insan szazir shden an ra ahssas nemiknd, fch tnfes meshkel
mibard. SefÂ آسمان آنقدر kootah mibard ke hrkss snkini آzra roei
sr xod tchor mi nmaid.

Qâsi dr aen afkar boud ke xob snkini ora dr boud vengoz
sاعتی nkgdste boud ke ba cda friyad az xob pried.

«Aqai Qâsi qatil ra pida krdh and qatil pida shde. » Aen xanm
oudkssia boud ke aen xber ra midad. Biş az pñj dqiqe niest ke tñn baiystgah
rsidh o qatil az an piyadeh shde ast. Aen xber ra bje ha berai mn
aurde and.

Qatil dr dftar Aqai aineh miora nhat nzer ast, dr آنجا mrdm mntzr
shma hastnd. Brayi dadn xber dste kyeri qatil bhdnbal kmisr filalarh rfteh
oli ora pida nkrde and, oudr dftersh nboode ast.

- Akâr kmisr az aen jriyan bi atlaus ast psjeh kss qatil ra
dste kyer krdh ast?

- Mrdm qatil ra pida krdh and, broyd bieymid.

در ایستگاه قاضی جمعیت زیادی را مشاهده کرد که بیشتر آنان بچه وزن بودند. همه باشتای خود را به آنجا رسانیده ناقاتل را بینند. قاتل در دفتر رئیس ایستگاه روی تختخواب آقای اینیمیورا خوابیده و پتوئی باوپیچیده بودند، جز سرش چیز دیگری دیده نمیشد. پوست صورتش در اثر بادسوخته وریشی در حدود دوسان تیکتر داشت که بیشتر به مردهای شبیه بود تا کسی که خوابیده باشد. در دفتر کوچک آقای اینیمیورا یک مکانیسین و جوانی که شاگرد او بنظر میرسید دیده میشد مکانیسین و شاگردش بیکارانه بودند.

مکانیسین گفت: « بفرمائید این قاتل »

او جوانی بلند بالا و باریک اندام بود که سبیلش تابنا گوش میرسید چشمها یش به سیاهی ذغال و چون لکهای می نمود. شاگرد، قاتل را که روی تختخواب دراز کشیده بود به قاضی نشان داد.

اینیمیورا با تلفن به دوستانش خبر داد و با آنها یاد آور شد که در این لحظه حادثه ای بس هم در دفتر کوچک او جریان دارد. روی سکوی ایستگاه بچه های شهر فشار می آوردند و لحظه بلحظه تعداد آنان بیشتر میشد.

قاضی پرسید:

چطور متوجه شدید که این قاتل است؟ آیا خودش بشما گفت؟
مکانیسین جواب داد: خیر او دهانش را بازنگرد، بیشتر به مرده شبیه است تاز نده. آقای رئیس ایستگاه، اهالی و در شکه چی و بچه ها

اورا شناخته و یقین قاطع دارد که او قاتل است . ما بایگانه هستیم او را
نمی‌شناسیم ولی اهالی اینجا فوراً اورا شناخته اند .

قاضی بخوبی نمیدانست که اهالی آگاپیا چگونه فهمید اند این
مرد قاتل تو نیاد جوان است . شب گذشته هیچکس کو چکترین اسمی از
قاتل بر زبان نرا نداشت .

قاضی بشدت خشمگان شد ولی برخویشتن مسلط گشت و به مکانیین
دستور داد آنچه که اتفاق افتاده برایش حکایت کند .

اسم من اسپریدون است ، من مکانیین ترن باری هستم که اینکه
در این ایستگاه مشاهده می‌کنید ، با همکارم که اکنون در اینجا حضور
دارد در قسمت لوکوموتیو کار می‌کنیم . اوتا نیز خواهد کرد آنچه را که حالا
برایتان می‌گویم حقیقت دارد . من خیلی آهسته با سرعت بین ده تا بیست
کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرم . هر چند که لوکوموتیو مجهز به برف پاک
کن است ، باز هم باید آهسته حرکت نمود و داده همراه با وضع جاده بود . گاهی
اوقات با مواعی برخورد کرده ایم که برف روب نتوانسته آنرا از میان
بردارد و مان اچار شده ایم از ترن پیاده شده و با بیل آنرا کنار اندازیم .
ده دقیقه قبل از رسیدن به آگاپیا درست در آن موقع ساعت یک و پنج دقیقه
بعد از نیمه شب بود مقابله خود لکه سیاهی را بین خطوط آهن مشاهده کردم ،
برای اینکه بهتر آنرا به بینم ترن را متوقف ساختم تصور نمودم که
ممکن است گرگ یا خرسی باشد که زخمی شده و میان برف گیر کرده است .
یکبار دیگر من و کریستوف همکارم با خیره شدیم . بله . کاملاً که

سیاهی بود که تکان میخورد ، تا حدی که امکان داشت ترن را با او زدیک نمودیم . حیوانی که در برف فرورفته بود اینک خود را در پنج قدمی ترن بازیافت و ما خود را آماده کردیم .

از ترن پیاده شده تا با بیل هائیکه مخصوص جمع آوری ذغال است اورا از بین ببریم . اطمینان داشتیم که اویک حیوان است . ولی بخوبی نمیدانستیم که خرس یا گراز و یا حیوان عظیم الجثه دیگری میباشد زیرا خیلی بزرگتر از یک گرگ یا روباء بود . ناگهان کریستوفر فریاد کشید :

« این یک انسان است ، حیوان نیست ، او پشم ندارد بلکه هانتوئی از پوست پوشیده » با این دلیل ما اورا که در برف فرورفته بود نکشیم . تا آن لحظه خود را آماده کرده بودیم قبل از اینکه این حیوان بما حمله کند ضرباتی با وارد آورده و او را بکشیم بخصوص خرس یا گراز زخمی که فوق العاده خطرناک است ، حتی در حال مرگ هم انسان را نکه تکه هیکند . بعضی از رفقای مادر جاده با حیوانات وحشی برخورد کرده بودند . پس ها نصیم داشتم قبل از اینکه بدانیم چه حیوانی است اورا بکشیم ولی در نتیجه توجه کریستوفر که بموضع اورا دیده بود صدمه ای با وارد نکردیم با آرامی و کندی در حالیکه بیل هایمان را در دست داشتیم جلو هیرفتیم ، زیرا مانع دانستیم که با چه کسی روبرو خواهیم شد و چه کسی ممکن است در این موقع شب زیر برفهای خطوط آهن پنهان شده باشد . در این هنگام تصور هم چیز امکان پذیر است ، جزا اینکه عابری دیده شود . ممکن بود که این مرد

بما شلیک کند و ما را بکشد، اغلب این وضع پیش آمده است .
کریستوفر گرفت :

« این مسافری است که از ترن پرت شده است »

من گفتم آیا اطمینان داری. در این حال به او نزدیک شدیم با توجه به لباس‌ها یش پیر مرد فقیری بود که حتی پیراهن و بلوز پشمی بتن نداشت و تصور کردیم مسافری است که بدون بلیط و برخلاف مقررات سوار ترن شده و روی پله‌های واگن خود را مخفی کرده تا زیده نشود و پائین افتاده است، ها افراد فقیر فوراً همه چیز را در که هیکنیم و بهم و استاداً یم و احساس همدردی همین‌مایم. ولی ژرو تمندان وقتی با هم برخورد هیکنند چیزی جز کینه و رشک و حسد احساس نمی‌نمایند .

در تاریکی شب اورا بجای حیوان گرفته و نزدیک بود نا بودش کنم بیلم را کنار او به زمین گذاشته و گفت: بیچاره از ترن افتاده‌ای؟ و ازا خواستم که هر چه پیش آمده برایم توضیح دهد. ولی مرد حرف‌های من را نمی‌شنید. فرمیدم که بسختی کوشه وزخمی شده است. و سیله‌ای ای نداشتم که او را وادار بحرف زدن کنم، دیگر حتی نکان هم نمی‌خورد. روی او خم شدم بدنش گرم بود، آرام نفس هیکشید و هنوز زنده بود. متوجه شدم که اگر یکی دو ساعت دیرتر می‌رسیدم می‌مرد. فوراً سعی کردم اورا از برف بیرون کشم ولی این‌کار مشکل می‌نمود زیرا وزن او بینج برابر سنگین‌تر ازمن بود.

نگاه کنمید یک فیل است! یک صخره! یک‌کربع ساعت برای این‌که اورا از برف بیرون بکشم و به لوکوموتیو منتقل کنم تلاش

کردم، او تکان نمیخورد و این امر موجب ترس من شد. یک احساس منسخه، ولی اینک خوشحالم از اینکه اورا از آنجا بیرون کشیده‌ام. همیشه‌این موقعیت برای شخص پیش نمی‌آید که زندگی انسانی را نجات دهد. من حتی از حرکت او احساس غرور کردم. زن و فرزندانم از اینکار من راضی و خوشحال میشوند و از این‌که شوهر پدرشان زندگی انسانی را نجات داده مغزور خواهند شد.

مرد را در لوکوموتیو کنار آتش خواباندم ولی او متوجه نبود که گرم میشود، به آهستگی حرکت کردیم و به آکاپیا رسیدیم، مردی را که نجات داده بودیم بسدست رئیس ایستگاه سپردیم. نمی‌توانستیم او را بجای دورتری ببریم زیرا نقریباً هرده بود، با دیدن او رئیس ایستگاه فریاد زد:

«این قاتل است» او بجا گفت مردی دا که همراه آورده ایم یک زندانی محکوم با اعمال شاقه و فراری می‌باشد، یکسال پیش مردی را با تبرش کشته و امشب نیز دومی را بقتل رسانیده است. بسختی غمگین و متأثر شدم ولی بخود گفتم در هر حال انسانی را نجات داده‌ام زندانی با اعمال شاقه یا کس دیگر، فرقی نمی‌کندواز اینکه او نجات یافته راضی‌هستم. اما باور نمی‌کردم و انتظار نداشتیم که این بد‌بخت قاتل باشد.

سپس رئیس گار در شگهچی را صد اکرد، از او پرسید این شخص کیست، کی‌هست؟ ... آیا او را میشناسی؟

در شگه چی بر خود صلیب کشید و گفت «خودش است، اشتباه

نمیکنم این بد بخت ساوا می باشد، پس امشب او بود که تو نیاد جوان را
کشته است ». .

برای ما توضیح داد که از صبح تاکنون در تمام نواحی اطراف دنبال
قاتل آن مرد جوان میگردند.

پس ما بودیم که قاتل را پیدا کردیم ؟
قاضی، اینیمیورا، مکانیسین، همکارش و ساوا مولد مجرم که روی
تحت دراز کشیده همگی خاموش بودند.

مکانیسین گفت :

ها با نجات دادن مردی که در برف فرورفته بود وظیفه خود را نجات
داده ایم، آنجا میسر نبود ازاو بپرسیم جانی ، دزدو یا مرد شرافتمندی است ؟
مطمئناً اکنون که مافهمیدیم کسی را که چون بهجه بیماری با نهایت عراقبت
در آغوش گرفتیم یک محکوم با عمال شاقه است و مردی است که دوازده
ساعت قبل جوانی را بقتل رسانیده و هنوز خون آن روی دستهایش خشک
نشده حال دیگری پیدا کردیم .

مکانیسین و همکارش ترن باری رانگاه کردند و سپس مکانیسین
پرسید آیا میتوانیم برویم، با ما کاری ندارید ؟
— شما میتوانید بروید.

دوم ردست قاضی و آقای اینیمیورا را فشردند ، میخواستند دست
ساوا را نیز بفشارند ولی او چون مردهای بیحرکت بود .

مکانیسین و همکارش از سکوی ایستگاه گذشته بلا فاصله با هم
شروع به بحث و مجادله کردند . مخصوصا آنکه جوانتر بود با حرارت
زیاد و حرکت دست صحبت می کرد . پس از چند لحظه مکانیسین ضربه ای
به در نواخت و داخل دفتر اداره شد و با نهایت ملاجمت گفت :

آقای قاضی ما نمیدانستیم که این شخص جنایتکار بزرگی است ،
این موضوع را در اینجا فهمیدیم . حالا که از این جریان باخبر شدیم با
نهایت احترام از شما خواهش می کنیم اطلاعاتی در اینمورد در اختیار ما قرار
دهید . می گویند برای کسانی که یک زندانی محکوم به اعمال شاقه یا یک
جنایتکار را دستگیر کنند جایزه ای تعیین کرده اند ، یک جایزه مهم که
حتی با آن میتوان خانه ای بنامود ، حالا هم ما قاتل را دستگیر
کرده ایم .

قاضی رئیس پریده بود مکانیسین ادامه داد :

گاهی اوقات ممکن است یک جایزه آنقدر زیاد باشد که از جمع
حقوق من تا آخر عمر هم تجاوز کند . مبلغی که برای سر قاتلین تعیین
شده غالباً بول هنگفتی است ، اعلانات روزنامه ها هم مؤید آن است . در
هر حال آیا ها میتوانیم این جایزه را دریافت کنیم ، زیرا به صورت ما
هستیم که قاتل را دستگیر کرده ایم .

قاضی گفت :

بله این شما هستید ولی برای دستگیری این قاتل دولت چیزی

نمی‌پردازد.

کریستوفر پرسید.

پس سراوارزشی ندارد؟ قاتلینی وجوددارند که دستگیری آنان ثروتی است. در اینجا همه مردم بما گفته‌ند قاتلی را که هادستگیر کرده ایم قاتلی بس خطرناک است. چطور سرش هیچ ارزش ندارد؟

– من نمیدانم ولی بنظرم دولت برای این سرجیزی نمی‌پردازد. این درست، همثل اینست که یک بغل هیزم را در جاده پیدا کرده باشید، با عمان ارزش دو مکانسین با ناراحتی از آنجارفته‌ند در حالیکه نمیدانستند چرا این قاتلی را که دستگیر کرده‌اند بی ارزش است و بعضی از آنان میلیونها ارزش دارند. ترن باری سوت زنان و آهسته عزیمت کرد. کمیسر که با شتاب میدوید وارد دفتر شد، بچه‌ها پیدا‌یش کرده و اطلاع داده بودند که قاتل پیدا شده، وسیله یک ترن باری اورا به استگاه آورده‌اند.

در دفتر رئیس ایستگاه کمیسر فیلاره مردی محض را که روی تختخواب طاقباز افتاده بود نگریست و چنین گفت:

بله آقای قاضی، بله این ساوا قاتل پدر تو نیاد است.

قاضی جمله اورا تکمیل کرد:

«وقاتل پسر تو نیاد».

کمیسر گفت بدون شک. وبشدت عصبانی بود و با دودست بسرخود کوپید. دیگر نمیتوانست خود داری کند خطاب بساوا فریاد زد: ای بیچاره بد بخت پس تو بودی که پسر را هم چون پدر امشب به قتل رسانیده‌ای

ساواً هیچ صدایی نمی‌شنید، تنفسش ضعیف‌گشته و میان مرگ و زندگی
دست و پا میزد.

کمیسر ناله و ضجه می‌کرد:

مردک بیچاره بدبخت یک قتل، یک آدمکشی کافی نبود.

سپس بطرف قاضی برگشت.

- حال که وضع روشن گردیده بجستجو پایان می‌دهیم. باید دکتر بیلات را خبر کنیم او از این بدبخت هر اتفاق خواهد کرد تا بهزندگی باز گردد. سپس ما منتظر اعترافات او می‌شویم، برای ما خواهد گفت که چگونه فرار کرده و برای چه بعد از کشتن پدر، پسر را هم به قتل رسانیده است. بیچاره بدبخت، قاتل پدر و پسر در یک سال.

کمیسر از اداره خارج شد. چند قدم در برف راه رفت. دوباره بازگشت و با تلغی برئیس ایستگاه گفت:

تو اورا کاملاً مواظبت و مراقبت کن تا پس از بهبودی مر تکب سومین جنایت نشود، شنیدی؟

- بهتر نیست باودستیند بزنیم ۹

حرفهای پلیس اورا ترسانیده بود، در عالم خیال می‌دید که ساوا بعد از رفتن قاضی و کمیسر فوراً از جایش بلند شده و با دستهای پهن ش اورا خفه می‌کند.

کمیسر با خشم جواب داد:

غیر از دستبند در دن بهاو کار دیگری نمی‌توانی بکنی ؟ اگر دستبند
نداری باز نجیر به بند ، ولی من هرگز به مردگان و کسانی که در حال
احتضار هستند دستبند نمی‌زنم . همانطور که اسعفیل با سبها دهنم نمیزند.
ولی تو آزادی هر کار می‌خواهی بکن ، جل خود را هر طور می‌توانی از
آب بیرون بکش .

کمیسر خشمناک و عصبانی به کنار ایستگاه آمد و بقاضی گفت :
آقای قاضی اورادریکی از اطاقهای کاخ دادگستری زندانی کنید.
من چند پاسبان برای انتقال او میفرستم و همانطور که معمول است دکتر
را بر بالین او حاضر خواهم کرد . سپس منتظر می‌مانم تا حاشش بهتر
شود و بما بگوید چگونه توانسته فرار کند و یک چنین کاری
انجام دهد .

بلافاصله کمیسر اضافه کرد :

ولی بهتر است که هرگز بزندگی باز نگردد . از هر نظر برای او
بهتر است که در اسرع وقت از این جهان رخت بر بند و بدنهای دیگری
رود ، اینجا او دیگر نمیتواند کار خوبی انجام دهد ، بهتر است که سرای
ما را ترک گوید . بدینخت قاتل است . پدر و پسر را یکی بعداز دیگری
کشته است . کمیسر فیلاره بکلی از حال طبیعی خارج بود . لاینقطع به
همه چیز و همه کس ناسزا می‌گفت :

« قاتل پدر و پسر ، دوقتل در یکسال ، او خدمگذار شیطان است .
ساوا دیگر یک انسان نیست ، انسان نمیتواند چنین کاری بکند . »

پشت ایستگاه اسمعیل بی حرکت در سورتمهای که دارای اسبابهای سفید بود نشسته دعا می خواند .

کمیسر با فریاد گفت :

به دنبال مجرم برو ، با سورتمهات او را به کاخ دادگستری ببر ، او تقریباً مرده است . در موقع انتقال کاملاً مراقبت و دقت کن . میس کمیسر فیلاره خطاب بقاچی گفت :

برای بردن او فرستادن پلیس لازم نیست ، هر دگان و محتضران احتیاج به پاسبان ندارند زیرا پاسبانها نمی توانند مانع شوند که آنان به دنیای دیگری فرار کنند : یگانه محلی که می توانند به آنجا بناء برند . خانم پاتریسیا تو نیاد که مباهات می کرد هرگز در طول زندگیش حتی یک تیر او خطا نرفته ، در شب جنایت موفق نشده بود که تیر را به دل زند و گلوه هایش تماماً بهدر رفت ، در حالی که او بخود می بالید که می تواند گنجشکی را در حال پرواز نشانه قرار دهد . بهتر می بود آن شب هنگامی که با تفنگش به ساواش لیک می کرد کاملاً هدف را نشان می گرفت و درجا او را می کشت ، در این صورت عمل خوبی انجام می داد . اولین کار خوبی که ساکنان آن قصر هرگز در روی زمین انجام نداده اند . اگر او را کشته بود دنیائی از شر وجود این گناهکار نجات می یافت و ما نیز از کاوش در این اعمال کثیف معاف می شدیم .

تقریباً کار بی حاصلی است که از سدوا پرسیم چطور و برای چه آدم کشته است ، او شایستگی این را ندارد که توضیح دهد . هر چه بگوید

بی ارزش است ، او چیزی نمیداند . مطلقا هیچ . او فقط آلتی در دست
های اهریمن بوده ، این شیطان است که امشب در مقابل قصر مرتکب
جنایت شده است ، یک انسان نمیتواند چنین کاری انجام دهد . من
ساوا را کاملا میشناسم او قادر نیست که مرتکب چنین عملی شود .
این شیطان است که در زندان را بازکرده و ساوا را از آنجا بیرون رانده
و مجبور بفرار نموده و باین‌جا روانه‌اش ساخته و با دست او قتل را انجام داده
است . واضح است که قتل امشب بیشتر جنبه شیطانی دارد تا انسانی ،
باخصوص ساوای تیره روز نمی‌توانسته چنین کاری انجام دهد .

– شما آنقدر همسایگان ، سرزمین و شهر خود را دوستدارید حتی
اعمالی که بدون چون‌وچرا و بطور وضوح انجام گردیده منکرمی شوید .
– ولی آفای قاضی من این زمین ، آسمان ، درختان را میشناسم
زیرا اینها خود من ، جسم من و روح من می‌باشند . وجود هیچ انسانی
منحصر بگوشت واستخوان و خون او نیست و هیچ موجودی نمیتواند فقط
با گوشت واستخوان و خون و رگه و پی‌اش زندگی کند . جسم نمی‌باید عایقی
میان انسان و آنچه وابسته باشد . انسان قسمت نکمل شده‌ای
از آسمان و زمین و آنچه در آن موجود است می‌باشد . اگر شاخه درختی
را قطع کنند تمام درخت بدون ترید از این قطع شاخه صدمه می‌بیند ،
همان‌طور که اگر ما به انسانی بدی کنیم تمام کائناست از این‌جهت هتأثر و
بیقرار می‌گردد . من میدانم که ساوا چنین کاری نکرده بلکه شیطان مرتکب

این قتل شده است .

– کم سیر انسان دهنهای نشانه‌ای از خالق خود دارد بلکه خداوند اور اصحاب اختیار وارد آرده کرده تا هر چیز را بمیل خویشتن انتخاب نماید، همانطور که میتوانند بدی‌کند خوبی نیز میتوانند انجام دهد، او حاکم و فرمانروای مطلق اعمال خویش است .

– ولی آنچه را که اکنون بشما میگویم درست است . من کاملاً به روحیه ساوا و تمام اهالی اینجا آگاهی دارم ، بهمین دلیل میدانم که ساوا نمیتوانسته آدم بکشد . معهذا او امشب آدم کشته است ، پس این شیطان بوده که با دستهای او مرتكب جنایت شده است . ولی شیطان را نمیتوان توقيف و مجازات کرد . در اینصورت ساوا محکوم است .



فصل هیجدهم

شیرینیهای قاتل

«ساوا مولدا» را به خانه قاضی آورده و در اطاقی که نزدیک سالن محاکمه است مستقر ساختند. در آگاپیما زندان، بیمارستان و پرستار پیدا نمیشود. پاسبانی مقابله در اطان گماردند، ولی این کار زائد بود. سه ساعت بعد دکتر پیلات به بالین ساوا آمد و با دقیقت معاينه اش کرد و آمپولی باو تزریق نمود که تاحدی در وضعش موثر افتاد. ساوا در تخته خواب سفید رنگی دراز کشیده و در حال استراحت بود.

کمیسر در حالیکه وارد اطاق میشد گفت:

باید سلمانی را خبر کنیم تا او را اصلاح کند. روی ناز بالشت های سفید، این سرزمهخت و خشن باریشی چون خار و خاشاک کثیف و وحشتناک قرار گرفته است، باید این موهای ژولیده را بدود و ریخت. این انسان است

نه یک خرس .

هدت سه روز بود که ساوا مولدا از زندان فرار کرده است . او یک مسافت باور نکردنی را در برف طی نموده، روز و شب راه پیموده تا بکشورش آگاپیاد بیاید . تمام این راه را در سرما^{۳۰} درجه زیر صفر، پای پیاده در حالیکه تا کمر در برف فرو می رفته طی کرده است . از وقتی زندان را ترک کرده چیزی برای خوردن نداشته ، دست و پایش را سرما زده و در بهار ، احیاناً اگر تا آن موقع زنده بماند انگشتان دست و پایش قطع خواهد شد و چون برگ درختان خشک شده ای فرو می افتد . ولی معلوم نیست که زنده بماند ، حتی ترجیح میدهد که بمیرد، زیرا در وضعی قرار گرفته که راه حل آن فقط مرگ است دکتر بدن یخ زده ساوا را معاینه کرد . بدن مرد از هی غذائی خشک شده ، با مجاهدت زیاد وسیله دکتروبا کمک خوراکهای مقوی کمی زبانش باز شد و توانست چند کلمه ای بگوید سپس آن چنان خسته بنظر میرسید که گوئی قطعه سنگی را بلند کرده است . کمیسر ، اسمعیل و سایر افراد از خود می پرسیدند برای چه جسمی را مرمت میکنند که بهر حال در معدن نمک مدفون خواهد شد . این جسمی است که مردم به آن احتیاج ندارند ولی اینجا در این مملکت ، با گوشت و استخوانها نیز مدارا میکنند زیرا اورتودکس‌ها معتقدند که جسم انسان هانند روحش جاودانی می باشد . نوشته شده است که پس از رجعت مسبع هر کس جسمش را باز خواهد یافت و بدین ترتیب جسم جاودانی و تغییر ناپذیر است و تاقیامت زندگی خواهد کرد ، بهمین دلیل

است که نباید آن را تحریر گرد و مردگان جهت تکمیل جماعت زندگان تا روز قیامت باقی هستند. ما نباید یک جسم و جسد مرده را نابود کنیم زیرا دوباره جان خواهد گرفت و هنگام برگزاری آداب مذهبی در کلیسا بطور ظاهری در کنار زندگان حضور می‌باشد و در این صورت قبرهای آنان مسکن موقتی است.

قاضی پرسید:

اسم تو ساوا مولداست؟

ساوا جواب داد: بله.

اول بخند قاضی را چون نسیم جانبه خشی یافت. درست مثل این بود که نوت فرنگی تر و نازه را هزه هزه کرده باشد. او بشدت تشنه محبت بود و طی یکسالی که در اعماق زمین کار می‌کرد، هیچکس به رویش لبخندی نزدی نداشت.

قاضی در حالیکه ساوا را نگاه می‌کرد با محبتی آمیخته به ترجم تبسم نمود و دستش را بطرف او دراز کرد. دست ساوا اینچه زده و بیحس بود. ساوا نمی‌توانست تصور کند که قاضی جوان باو لبخند می‌زند، منتظر بود که شکنجه‌اش دهندو ناسزا گویند ولگد کوش کنمد، همانطور که سابقاً در باز جوئی کرده بودند. اینکه بخند قاضی جوان برایش بهتر از یک فنجان چای و یک لیوان شیر گرم و حتی یک لباس محمل بود. از خوشحالی آرزو می‌کرد که چشم‌ها یاش را برهم نهاد و بحیرد.

قاضی تکرار کرد. ساوا تو هستی؟

بله آقا .

- حرفهای مرا می‌شنوی .

- بله آقا .

- من قاضی دامیان هستم .

- سلام آقا .

کلمه‌ای را که برای سلام بزبان آورد همان کلمه رومی بود که قبل از بچه‌های این بدیخت شنیده بودواينك اين قاتل پدر آن وحشیها بود که این کلمه را بازگو می‌کرد ، در حالیکه میدانست مرد جوانی که بخند بلب دارد قاضی است ، ساوا سعی کرد که راست‌تر بنشیند .

قاضی گفت :

همین‌طور که هستی استراحت کن .

ناگهان رهگ ساوا کبود شد زیرا متوجه گردید مردی که در مقابل او ایستاده یک قاضی است و تصور وجود « قاضی ، پلیس ، محافظ » حال او را دگرگون ساخت بهمین دلیل بدون آنکه بخواهد رنگش بکبودی گراید .

- ساوا مولدا خوب بعرفهای من گوش کن .

- آقای قاضی بعرفهای شما گوش میدهم .

- از من نترس من تورا آزار نخواهم داد . فهمیدی‌ها ؟ من نه جلادم و نه مستحفظ زهدان من یک باز پرس هستم فهمیدی ؟

دراين هاجرا من حقيقه را جستجو ميکنم ، همان طور كه در يك
كلاف نخ بدن بال سر نخ ميگردد .

ساوا بيش از پيش كبود شد . كسي كه روی صندلی کنار تختخواب
او نشسته است يك قاضی ، يك شخصیت مقنن است و همین أمر موجب
وحشت و ترس او گردیده است .

قاضی ادامه داد : آرام باش مرد بیچاره .

حروفهای قاضی به دلیل خوش قلبی و محبت نبود ، قاضی رفتارش
کاملاً شبیه يك آموز می نمود ، نه مثل يك قاضی حروفهای . او کاملاً تازه
کار است که خشوات حرفه اش را بکار نمیرد . قاضی تکرار کرد «آرام
باش مرد بیچاره» دستش را روی شانه ساوا گذاشت .

شانه ساوا زیر دست قاضی می لرزید و در قلبش طوفانی بر پا بود .
قاضی در حال يك با انگشتانش شانه اين قاتل محکوم به اعمال شاقه
را لمس ميگرد متوجه شد . كه جزي يك كتكتاني چيز ديگري به عن ندارد
و با اين پوشش بوده که اين مرد بیچاره چهار شبانه روز در بر فرها پياده
رواه رفته است .

قاضی از فرط ترحم بدرقت آمد . ساوا دست او را روی شاهزاده
احساس ميگرد . اين ديگر دست يك قاضی نبود بلکه دست انسانی بود
كه نسبت باو ترحم داشت . از زمانهای خيلي دور حتی در طی دوران کودکیش
ساوا چنین دست دوستانه و مهر بانی را روی شانه خود احساس نکرده بود .
هرگز ! هرگز ! هيچکس دستش را اينچنین انسانی و برادرانه روی شانه

او قرار نداده بود .

نگاه ساوا بقاضی چون نگاه خرس مجرو حی بود که صیاد را در واپسین دم مینگرد . شکارچیان میدانند که نگاه بز کوهی ، گراز و همچنین خرس و گرگ زخمی قبل از مردن حاکی از رنج و ناامیدی است نه کینه و نفرت . گرچه قاضی برای ساوا شکارچی محسوب می شد ولی ساوا او را با کینه وعداوت نگاه نمیگرد ، نگاهش چون نگاه صیدی بود که برابر چشم صیاد می میرد .

– ساوا برایم حکایت کن .

– چه چیزرا حکایت کنم .

– همه چیز را بگو ، آنچه گذشته باز گوکن .

ساوا لبهاش را بهم فشد آنوقت قاضی دوباره تکرار کرد . داستان را بگو .

ساوا مولدا گفت : شما حرف مرا باور نخواهید کرد .

– تو میدانی سخنانی که می خواهی بگوئی راجع بکیست ؟

– هربوط بخودم می باشد . گفتم اگر بشما بگویم حرفم را باور نخواهید کرد .

داینها درست سخنان مسیح است زمان که وسیله دشمنانش احاطه شده بود . سخنانی که وسیله سنت لوک (۱) درفصل بیست و دوم انجیل ثبت

گردیده است .

- تو کاملا مثل عیسی مسیح جواب داده‌ای . خودت این مطلب را
می‌دانی ؟

- نه من اینرا نمیدانستم . فقط هیدا نم اگر حقیقت را بشما
بگویم قبول نخواهید کرد .

- سعی کن ، تو خواهی دید که اگر حقیقت را بگویی باور می‌کنم .
قاضی دامیان از اینکه چنین سخنانی گفته متأثر بنظر میرسید ،
او ساوا را اغفال کرده بود . قطعاً حرفهای او را باور می‌کرد ولی قبول
کردن اوضاع ساوا را بهیچوجه تغییر نمیداد . آنچه که یک قاضی فکر
می‌کند و آنچه را که باور نمینماید و هر آن چه را که احساس می‌کند
اهمیتی ندارد . قاضی شخصی است که باید مقیاس معینی را بکار برد .
او باید عقیده‌ای ابراز کند . قاضی کاری ندارد جز آنکه موارد اتهامیه
را طبق قوانین ارزیابی کرده و همچون عطاری با ترازوئی دقیق بسنجد .
او باداش و ادراکش ارزش یابی نمینماید : نهچون شاعر با احساساتش
ونهچون کشیش با اعتقاداتش ، وظیفه‌اش را ماشین وارانجام میدهد . چه
قاضی سخنان ساوا را باور کند یا نکند نتیجه آن یکی است .

اما این اعتماد صادقاً نه در پیشرفت کار مؤثر است و برای قلب
انسانی که در زمرة آدم کشان است چون مرهمی می‌باشد .

قاضی نکرار کرد : هر چه تو بگوئی باور می‌کنم . تو خواهی
دید ، قبل من بتواطمینان میدهم .

ساوا گفت :

خیلی وحشتناک بود . شما نمیتوانید بدانید که چقدر مشکل بود .
وقتی گفت « خیلی وحشتناک بود » قیافه اش بازشد و نشان داد که نا آن موقع
چیزی را پنهان میکرده است .

ساوا چون مجسمه عظیمی از سه گ و بک ماموت می نمود ، البتہ
اسکلتی از ماموت . بدن عظیم الجثه اش کاملا در هم ریخته و نابود شده
و خشکیده بنظر میرسید . ارزشان تا نزدیک خانه اش و نام محلی که قبل از
در بسته بیماری افتاده بود بدون توقف راهی چنین دراز را در برفی
آن چنان زیاد تقریبا بابد نی لخت و شکمی گرسنه در سرمه ای وحشتناک
که حتی اسب هم نمی توانست طی کند پیموده بود . ساوا سه روز و سه شب
بدون لحظه ای توقف طی طریق کرده ، نصابها را شکسته و کاری که انجام
داده فوق طاقت بشری بوده است ، باید رازی در آن نهفته باشد . تنها
وسیله عضلات ورگ و پی نمی توان این کار را انجام داد . بهمین دلیل هم
نمیتوانسته کاری که اسب باشد . زیرا اسب با عضلات ورگ و پی اش راه میرود
ولی عضلات و گوشت آنچه ظاهر است ناثیری ندارد ، برای عملی کردن
این چنین کاری دشوار باید روحیه واراده دیگری داشت . اراده و روحیه
ساوا بود که توanstه این کار شکفت انگیز و فوق العاده را انجام دهد .

جسم همیشه با روح همراه است و بدین جهت است که گفته اند
روح هر گز نمیمیرد و قادر به انجام اموری است که جسم از آن عاجز است .
جسم خسته می شود ، دچار لغزش میگردد و میمیرد اما روح انسان

نمیتواند تا لایتمانی پیش رود .

ساوا اتوا است و سیله نیروی که از بزرگترین نیروی کائنات است از اعماق
معدن وجهمنی که هرگز انسان از آن زنده بیرون نمی‌آید خارج شود
وموفق گردد مسافتی را طی کند که تنها برای پرندگان امکان پذیر است.
در زمستان اشخاصی که از خارج می‌آیند بواسطه برف زیاد نمیتوانند
به آگاپیا دست یابند همان طور که نمی‌توان پای پیاده از دریا گذشت.
ساوا مولدا این مرد بی‌سواد، خشن و آدمکش موفق به انجام آن گردید .
زیرا روحیه بشر حتی روحیه افراد خشن و بی‌سواد هم مغلوب نشدند
است . انسان می‌تواند از افیاء اوسها و از جاده‌های یخ‌بندان و پربرف عبور
کند ، همان‌طور که موسی پیاده از دریای احمر گذشت و چون مسیح که بر
روی آب راه میرفت .

قاضی گفت : برایم تعریف کن .

آن دو تنها بودند و هیچکس اطراف آنان دیده نمی‌شد ، حتی
نگهبان پشت در نیز رفته بود .

- چه چیز را میخواهید برایتان شرح دهم ؟

- هرچه هست بگو .

- آقای قاضی من چیزی برای گفتن ندارم .

ساوا از اینکه تامین پیدا کرده شاد و خرسند بنظر هیرسید . در خارج،
سرماچون کاردی برآمده تا گوشت و استخوان او نفوذ کرده و اینکه بدنش

در اثر سرمای شدید برف که سوزان تر از شعله های آتش بود نمی سوخت
قاچی تکرار کرد . آنچه پیش آمده برایم حکایت کن .

« خیلی وحشتناک بود . »

پوست سر ساوا از رشته های سفید برف که بر آن فرود آمده بود
سوخته و برشک آجر هائی در آمده که در ساختمان دودکش های کوهنه و
قدیمی بکار رفته است ، درست مثل همان آجرها دوده گرفته ولی در اثر
درد و راج . زیرا درد و غم پوست انسان را شدیدتر از دود ذغال تیره
وتار می سازد .

ساوا تکرار کرد : « خیلی وحشتناک بود » من نمی توانم دروغ بگویم ،
من اورا کشته ام .

ساوا مولدا دستها بیش را نشان داد و گفت : آقا با این دستها بود که
اورا کشتم . اغلب آرزو می کردم آنها را قطع کرده و دور اندازم . اگر
تنها دستهایم گناهکار بود مدت های قبیل آنها را قطع می کردم . اما حتی
اگر آنها را قطع نموده و به دور می انداختم باز تصور نمی کردم مرا از جرم
وجنایتی که مرتكب شده ام مبری می ساخت .

من طلب عفو نمی کنم . بخشش غیر ممکن است زیرا فقط دستهای
من نیست که گناهکار است بلکه سراسر وجود من آلوده گناه است ،
مفر من ، خون من ، بزاق دهان من ، اشکهای من ، سراسر وجودم غوطه ور
در گناهی است که کرده ام .

ساوا مولدا سرش را که همنگ آجر دود زده بود در بالشت فرو

برد و در حالیکه میگریست گفت : میدانم که بـ دلیل درد و رنج عقلم درست کار نمیکرد . رنج و سختی بیش از الکل عقلرا تیره وزائل میسازد و انسانی را گیج میکند من کاملا از رنج گیج شده بودم ، وقتی ساتراب تو نیاد باعضاً شروع بکوییدن سرمن نمود بخود گفتم ساوا ! هر دساده دل سعی کن که مقاومت کنی ، تحمل داشته باش ، مهم این است که تبر را نجات دهی، آنرا کاملا حفظ کن و بدون دم برآوردن ضربات را تحمل نما . زیرا تبر یعنی زندگی ، تبر یعنی نان روزانه ، تبر یعنی قوت بچد هایت . اگر بمیری بهتر است تا تبر را از دست بدھی ساتراب مرتب کنم که میزد ، بالاخره خسته خواهد شد . مهم اینست که تبر را محکم نگاهداری و آن را رها نکنی ، تو زن و بجهه داری . ساتراب تو را میزند ، پوست تورا میکند ولی ساوای ساده دل پوست تو پوست یک دهقان مولدا است و برای کمدن بوجود آمده است چه زیر آفتاب سوزان وجه در سرهای سخت زمستان و یا ابتلای به بیماری جلدی و رنج و عذاب ...

در هر حال پوست تو برای کمدن خلق شده است پس تحمل کن . بدینسان ضربات را نهروی پوستم بلکه در گـ وشت و استخوان احساس میکرم ، خیلی سخت و ناگوار بود . برای اینکه خود را نسلی داده باشم بخود گفتم : ساوا ای مرد ساده فلک زده ، جسم ارزش زیادی ندارد ، فنا شدنی است . جسم آدمی در آینده طعمه حشرات است و در قبر خواهد پوسید ، به پوست هم توجهی نکن .

استخوانهای انسان برای حفاظت گـ وشت بدن درست شده اند و

برای گوشت بمنزله چوب رختی میباشد . اگر استخوانها یت را شکستند مهم نیست ، چوب رختی ارزش ندارد . دندانها یم را از درد بهم فشار میدادم و بخود میگفتم : اگر استخوانها یت را شکستند تحمیل کن . ای مرد شجاع ساده دل ، ای ساوای بیچاره ، کاملا مقاومت کن .

بدین ترتیب مقاومت میگردم . سپس احساس نمودم که ضربات پای ساتراپ میخواهد اعصابی که برای حفظ بجهه هایم لازم بود خورد کند این رنج و مشقت عظیمی بود که درد پوست و گوشت واستخوانها یم در مقابله آن ناچیز می نمود . وقتی اعصابی مرا خورد میگرد درد و رنج به مغز من هجوم آورد و تاریکی بر عقلم چیره شد ، در آنحال نتوانستم آنرا تحمل کنم ، از خود بی خود شدم و هنگامی که خواست تبر را از دستم بگیرد دیگر نفهمیدم ... اورا کشتم و قاتل شدم

در اینجا ساوا از سخن گفتن باز ایستادقاًضی از او پرسید بعد :
- بعد من اورا کشتم و سرش را با تبر شکستم همان طور که هندوانه را دونیم میگذنم .

ساوا چشمها یش را با دست پوشانید تا با که آن صحنه را بینند .
قااضی پرسید : چگونه موفق بفرار گردیدی ؟

ناگهان برقی از چشمهای ساوا ساطع گردید پر توالهام بخش چون دونور افکن درون آن را روشن ساخت . او در چند کلمه شرح داد که چگونه به حبس با اعمال شاقه محکوم شده و بزندان افتاده و تسلیم سرو شت

گردیده است. در نظر او هیچ تنبیه‌های توهین آمیز و ناگوار نیست، زیرا میداند
که آدمکش است.

ساوا گفت بخوبی میدانستم که مجازات کار اجباری بطور دائم،
در معادن نمک تنبیه‌واقعی برای من نمی‌باشد. تنبیه حقیقی من در روز
قیامت و از جانب خداوند تعیین می‌گردد چون نابودی یک انسان یعنی
نابودی خداوند زیرا انسان تصویری از خداوند است. کشتن انسان یعنی
کشتن خدا. پس من تسلیم شده بودم، هر روز کنک می‌خوردم، گرسنگی
می‌کشیدم و تحقیر می‌شدم. هیچ‌گونه تنبیه‌های و هیچ‌گونه رنجی برای
من زیاد نبود زیرا میدانم که آدمکش هستم

در این هنگام ساوا ساکت شد و چون بچه‌ای شروع به گریستن نمود.
قطرات درشت اشک روی صورت تیره و سیاه رنگش و سپس روی بالشت
سفید جاری شد.

– تو را چه می‌شود؟

– آه آفای قاضی میدانم که یک دهقان مولداوی هستم و میدانم
که یک دهقان مولداوی نباید از زندگی توفیق داشته باشد جزر نجع و درد،
در این دنیا ما از همه چیز محروم هستیم و عادت کرده‌ایم سختیها را
بدون سر پیچی تحمل کنیم. بشما اطمینان میدهم علی رغم تنبیه‌های که
برایم معین شده طغیان نکرده‌ام من همه چیز را بانفویض و توکل تحمل
می‌کنم. بهر حال از اینکه تا پایان عمر محکوم گشته‌ام که در اعماق زمین

زحمت بکشم بدون آنکه هرگز رنگ آفتاب و آسمان را ببینم تاسفی ندارم. من سر تسلیم فرود آورده‌ام اصولاً علتی برای متأسف بودن در زندگی من وجود ندارد.

پس از چند هفته که در معادن نمک کار می‌کردم بهز ن و بچه‌ها یم اند پیشیدم. آنها ویلان شده بودند ولی خدا خواسته است و کاری از من ساخته نیست. از اینکه نتوانسته بودم برای زن و بچه‌ها یم غذای خوب و لباس تهیه کنم خود را ملامت می‌نمودم در حالیکه به آنها فکر می‌کردم متوجه شدم که هیچ‌گاه غذای بیشتر و لباس بهتری برایشان فراهم نکرده بودم. در مملکت ما برای بچه دهقان چیزی جز کرسنگی و سرما وجود ندارد. پس بخود می‌کفتم هیچ دهقان مولداوی نتوانسته بیش از آنچه که من برای زن و بچه‌ها یم کرده ام بکند، بدین طریق خود را دلداری میدادم. ولی آقا یک شب در حالیکه خیس عرق شده از خواب پریدم و با وحشت بخود گفتم: ساوا برای چه آنقدر نسبت بهز ن و بچه‌ها یت خشن بودی؟ برای اولین بار با خود فکر کردم که هرگز بوسدای به پیشانی بچه‌ها یم نزد و گونه‌ها یشان را نوازش نکرده‌ام. مار و سماهیان عادت نداریم که بچه‌ها یمان را در آغوش بگیریم و نوازش کنیم. دستهای ما برای نوازش کردن خیلی زبر و زمینخت است. زندگی ماسخت و طاقت‌فرساست و فرصت آن را نداریم که زن و بچه‌های خود را نوازش کنیم فقط روزهای پیشنهادی است که در کلیسا تمثال‌های مقدس را می‌بوسیم. من همه این چیزها را میدانستم، زندگی ما چنین است و همه مردم همین‌طور زندگی

می‌کنند، اما آنجا در اعماق معادن نمک این فکر روزها و شبها آزارم
می‌داد و با خود می‌گفتم:

ساوا تو تنها نیستی که پچه‌هایت را نمی‌بوسیدی تقریباً هیچکس این کار
را نمی‌کرد. ولی گاه‌گاهی بایک نوازش مختصر، با ماش دست روی گونه‌های
بچه‌هایت، همان طور که تو اسبها و گاو‌ها را نوازش می‌کردی آیا
نمیتوانستی به آنان نیز محبتی بکنی؟ بله این را میتوانم، ولی هرگز
نمی‌کرم، لذا رنج می‌کشیدم و بخاطر می‌آوردم که همیشه بدن اسبم را
را نوازش می‌کرم، گوساله و برمهای که نازه متولد می‌شدند در آغوش
می‌گرفتم ولی هیچوقت بچه‌هایم را نمی‌بوسیدم و از این جهت نمی‌توانم
خودم را به بخشم. همان‌طور که نمیتوانم از این‌که مرتب قتل شده‌ام خود
را ببخشم. شکنجه‌ای که برای محروم کردن بچه‌هایم از محبت کشیدم
بیشتر از عذابی بود که از آدمکشی می‌بردم. بخاطر می‌آید که اغلب بچه
هایم را کنک می‌زدم، بدون آن که واقعاً مستحق تنبیه باشند. من
آدم بدخلقی بودم، اصولاً ما چون صخره‌ها سخت و خشن و مانند زمستان
سرد هستیم. باز بخود می‌گفتم: تو شش بچه داری، آیا تا کنون برای
آنها شیرینی و نقل خریده‌ای حتی از آن شیرینی‌های کم قیمت که همه
می‌توانند بخرند... نه من هرگز برای بچه‌هایم شیرینی نخریده‌ام حتی
ارزان ترین آنهارا. پدرم دو سه بار برایم خریده بود. همچنین بچه‌های
دیگر گاهی پدرانشان شیرینی برای آنان می‌خریدند ولی من ابدآ. زیرا
خیلی فقیر بودم، در تمام دوران زندگی ام نتوانسته‌ام یکباره شیرینی تهییه

کنم ، درحالیکه این حق بچه‌هاست که گاهی شیرینی داشته باشند هن وظیفه‌ام را انجام نداده و از این جهت خود را گناهگار میدانستم . برای کشتن ساتر اپ وسیله قانون مجازات و محکوم به حبس ابد شدم ولی برای گناهانی که نسبت به بچه‌هايم مرتكب گشتمام هیچ قانونی هر امر محکوم نکرده است و نخواهد کرد حتی شاید خداوند نیز هرا برای این کارتینیه نکند . واما این جرم بنظر من وخیم‌تر از آدم‌کشی است ، قوانین انسان‌ها و فرامین آسمانی جرم مرا نسبت بکودکانم بخشیده‌اند . ولی من خودم را محاکمه کردم . این خیلی مشکل بود هم قاضی و هم متهم بودن ، با اعمالی که مرتكب شده هیچ‌گونه امید بخششی نداشم و نمی‌توانستم برگناه‌ام سرپوش گذارم .

من در زندان بودم روزهای بیکشنبه در مهمان خانه زندان شیرینی و نان می‌فرمختنم . دیدن مردی که شیرینی در دست داشت برایم غیرقابل تحمل بود . نمیدانم چطور این فکر بسرم افتاد ، هر روز بیکشنبه مثل یک دیوانه ، به مهمان خانه می‌دویدم و چند شاهی پولی که دریافت کرده بودم شیرینی خریده و در لای لباس پنهان مینمودم . همان طور که مردم پول‌ها یشان را پنهان می‌کنند ، تمام لباس زندان من برآز شیرینی شده بود . میدانستم که هرگز نخواهم توانست آنها را برای بچه‌هايم بفرستم ، پس این‌کارم دیوانگی بود .

روزی بخود گفتم : ساوا باید از اینجا خارج شوی و شیرینی‌ها را برای بچه‌هايت ببری ، این تنبیه‌ی است برای آنکه بچه‌هايت را نوازش

نکرده‌ای، هر طور شده شیرینیهای را که پنهان کرده ای باید برای کودکان
بیری. برای این کار باید فرار کنی، شاید بدینوسیله دینی را که نسبت
به بچه‌هاست داری ادا کرده باشی بعداً تو را میگیرند و توقیف میکنند
شاید هم اعدام نمایند، ولی تو ستمگری و سنگدلیت را در مورد بچه‌هاست
جبهان کرده‌ای. قبل از رسیدن به خانه‌ات هیچ چیز در این دنیا نماید
سد راهت شود، تو شیرینی‌ها را به بچه‌ها خواهی داد، برپیشانیشان
بوسه‌ای پدرانه خواهی زد. سپس مجازات و ماموریت تو پایان می‌یابد.
تمام اینکار بیش از پنج دقیقه طول نخواهد کشید و لی تو باید فرار کنی
و آن را انجام دهی.

قاضی پرسید: و سپس ۹

- بعد چی؟ نان و سوب خود را میفرمختم و هر چه بیشتر
شیرینی میخیریدم. خودم را برای فرار آماده میکردم. نقشه من خارج
شدن از آنجا و فرار بسوی آگایما و دادن شیرینی به بچه‌ها و نوازش
کردن آنها و دوباره بازگشتن به زندان بود. در پایان سال موفق شدم فرار
کنم. چهار شب آن روز در سرمهای شدید راه پیمودم، در حالیکه چند
کیلو متری آگایما نزدیک خانه و بچه‌هایم بودم به زمین افتادم. تمام راه
را پیاده از روی خط آهن طی کرده، آخر کار دیگر نمی‌توانستم راه بروم
و به زمین سرنگون شدم، درست نزدیک هنزلم.

قاضی میدانست که مقداری شیرینی در لباس او پیدا کرده اندلیکن
گمان کرده بود آنها را دزدیده است. اما حقیقت داشت که او آنها را از

مهماز خانه زندان خریده و اصلا دست به آنها نزده با وجودیگه چیزی برای خوردن نداشته است و از بی غذائی بزمین افتاده بود. بطوریکه دکتر میگفت از گرسنگی بیحال شده با وجود این به شیرینیها دست نزده زیرا آنها را برای بچه هایش خریده بود .

ساوا پرسید: آقا! قاضی حرفهای مرآ باور کردید؟

- ساوای عزیزم من حرفهای تورا باور کردم .

- شیرینی ها در لباسهای من هست شما می توانید آنها را بگردید .

- ما آنها را پیدا کرده ایم .

- آقا من مثل بیک اسب میدویدم ، میدانستم که پس از این دویدن شیرینی ها خورد خواهند شد ولی میخواسم که آنها را برای بچه ها بردء باشم . این بهترین و تنها چیز بست که درزندگی آرزو میکردم .

ناگهان رنگ ساوای عوض شد و به تیرگی گرانید و چنین گفت :

- شیرینیهای مرآ ضبط کردند؟

- نه ، راحت باش شیرینیها را دست نخواهند زد .

- اگر آنها را ضبط نمی کنند پس برای بچه از من گرفته اند؟

- آنها نمی دانستند که شیرینی است و میخواستند بدانند که تو چه چیز در لباسهایت پنهان کرده ای .

قاضی بلند شد و بدفترش رفت و شیرینیهای را که در لای لباس ساوا

یافته و در تگه روزنامه ای پیچیده بودند برای ساوا آورد.

قیافه ساوا از دیدن شیرینیها ئیکه طی یک سال در زندان برای بچه هایش خریده بود بازشد، تحفه ای که بخاطر آنها فرار کرده بود.

- پس شما حرف مرا باور کردید؟ اینطور نیست؟

- مرد بیچاره حرف تورا باور کردم.... حالا که سخنان تو را قبول کردم می توانی بگفتند ادامه دهی.

- چه چیز را ادامه دهم؟

- داستانت را

- دیگر داستانی ندارم، من در بر فرها سرنگون شدم و چیزی نفهمیدم. فقط میدانستم که نزدیک آگایا هستم. همین و بس.

قاضی پرسید:

پیش آمد قصر چگونه بوده است؟

- من برای شما گفتم از درد سست و گیج بودم، از رنج و غم، عقل خویش را از دست دادم و بهمین دلیل اورا زدم.

- این وقتی بود که تو نیاد پدر را بقتل رسانیدی. ولی تو نیاد پسر را چگونه کشتنی؟

- تو نیاد در جنگل تنها بود، پرسش آنجا نبود.

- ساوا نباید از حرف زدن طفره بروی. تو میدانی که پسر تو نیاد شب گذشته در مقابل قصرش بقتل رسیده است. تو این را میدانی؟

- نه ، من این را نمی‌دانم .

- غیر از تو هیچکس نمی‌توانسته تو نیاد پسر را بقتل بر ساند .

- نه هن هرگز پسر تو نیاد را ندیده‌ام ، هرگز .

- این جریان در شب اتفاق افتاده . هیتوانستی او را بکشی بدون

آنکه اورا به بینی .

ساوا با نا امیدی فریاد زد :

پس شما حرف مرا باور نمی‌کنید . شیرینیهای من شما را مت怯اعده
نکرده و دلیل قانع کننده‌ای نبوده است ؟

- در مورد شیرینی هرچه گفتی من حرفت را قبول کردم ، البته
خیلی عادی و نزدیک بحقیقت نیست ولی قابل قبول است . هاراجع به آن
حرف نمی‌زنیم ، چیزی که از تومی خواهم این است که بمن بگوئی برای چه
وچطور تو نیاد پسر را بقتل رسانیده‌ای ؟

- من تو نیاد را نکشته‌ام و این اولین بار است که می‌شном این پسر
کشته شده است .

- ساوا حقیقت را بمن بگو ؟

- آقا! قاضی هرچه گفتم حقیقت دارد . من آن چه که در دنیا
برایم از همه عزیزتر است قسم می‌خورم .

ساوا ساکت شد و چشمهاش روی بسته کوچک شیرینی که برای
بچه‌هاش آورده و تنها چیزی بود که در دنیا برایش خیلی عزیز مینمود
ساکت ماند . اما سوگند بآن بیهوده بود، آنها حرف اورا باور نمی‌کردند،

همان طور که عیسی مسیح از حرف زدن امتناع کرد و گفت :

«اگر بشما بگویم باور نخواهید کرد پس برای چه بگویم،»

فاضی گفت :

من با تو دوستانه صحبت کردم . دلم می خواهد حرف تو را باور کنم ولی چیز هائی وجود دارد که انسان نمیتواند قبول کند . شب پیش پسر تو نیاد مرده ، هیچکس نمی توانسته اورا بکشد جز تو ، تو فرار کرده ای و در آگا پیا در محل جنایت پیدایت کرده اند . تو قاتل پدر او بوده ای ضمنا غیر ممکن است باور نکنند که قاتل پسر تو بوده ای .

— من تو نیاد جوان را نکشته ام و هرگز اورا ندیده ام .

— آیا هایلی به تو کمک کنم ؟ بسیار خوب باور می کنم تو او را ندیده ای ولی دیشب مردی را بدون آن که بدانی تو نیاد است بقتل و سایده ای ؟

— نه .

— بمن گوش کن می خواهم بتو کمک کنم . تو از زندان فرار کرده ای سه روز و سه شب بدون غذا ، بدون نوشیدنی و بدون لحظه ای استراحت راه رفته ای ، باینجا رسیده ای ، در شهر خودت و نزدیک منزلت . تو از کنار قصر تو نیاد عبور کرده ای . شاید خواسته ای که چیزی بذذری . شاید چیزی برای خوردن ، برای رفتن به قصر این دلیل مهمی نبوده ولی تو در پارک بودی . ناگهان مردی مقابل تو ظاهر می شود که ششلول به دست

و تورا تهدید می کند و از تو می پرسد که در پارک چه هیکنی شاید هم تو را زده و تو نرسیده ای، باز هم تورا زده و توسعی کرده ای که فرار کنی اما خسته و گرسنه بوده ای دیگری جوان و قوی . او باز هم ترا کنک زده و شاید هم گلوله ای شلیک کرده . اول برای اینکه از خودت دفاع کرده باشی بزور شسلول را ازاو گرفته ای و سپس اورا کشته ای . بعد شسلول را بزمین انداخته و فرار کرده ای . موضوع اینطور نیست ؟

- من در قصر نبودم . من دیشب هیچ کس را نکشته ام .
- دروغ گفتن بیفایده است . بالاخره تو مجبور خواهی شد که حقیقت را بگوئی .
- من دروغ نمی گویم .

جوابش فاقد استحکام و قدرت بود . او با خود فکر کرد که تکذیب کردن کاری از پیش نمی برد . از اینکه داستان عجیب فرارش را از زندان و مسافرتش را در سرمای کشنده زمستان برای قاضی گفته و قاضی حرفش را باور نکرده خیلی متأسف بود . او قاضی را با بی اعتمادی نگیریست . نگاهش درست مثل غزالی بود که در قفس گرفتار باشد : غزال اسیر کاری نمی تواند بگند و نگاهش چون ساوانگاه اطاعت و تسلیم است . تمام اهالی «مولداو» نگاهشان چنین است . مردم مولداوی : بیرون ، جوان ، زن ، مرد حتی بچه ها نیز نگاهشان چون ساوا و غزال اسیر است . در نگاهشان تسلیم ، تفویض ، توکل و سپس بی اعتمادی و کینه نهفته است . کینه ، شاید ! و اما کینه ای از روی تسلیم که واقعی به نظر نمی رسید . در نگاه

مولداوها همین طور که در نگاه ساوا علاوه بر آن چه که در نگاه غزال
گرفتار وجود دارد چیز دیگری دیده نمی شود . آنان به زبان بانان و
افراد بیرحم و سنگدلی که اسیرشان کرده اند بوضوح نشان می دهند
تسليم و فرمان بردار هستند ولی سازش کار نمی باشند . قطعاً بعدها این
که به آنان تحمیل می شود در آن دنیا جبران خواهد شد و مسلمان اعدالت
در آن دنیا وسیله قاضی بزرگ یعنی خدای مهر بان اجرا می گردد .
تمام بی عدالتی هائی که در زندگی بر انسان وارد می شود در ابديت
تللفی خواهد شد . در دنیا مولداوها دشمنان بيشمار و مقتصدری دارند .
مولداو در اينجا محکوم است ولی در آن دنیا عوض واجر در يافت خواهد
گرد . ضمناً أميدوار است که حتی در اين دنیا نيز روزی عدالت را متوجه
خويش سازد .

او هنگر اجر دنيوي نمی باشد و معتقد است که زندگی انسان چون
برف نیست که خاطره ای از آن بر جای نمایند . در زندگی هرگز چیزی
فراموش نمی شود ، عصيان و یا غيگيری پدرها همچه وسیله پسران زبال
نمی شود ، پدرها بعدها می كنند پسران حتی نوهها قصاص هم بینند .
بالاخره دير يازود سزاي بی عدالتی داده خواهد شد . زيرا هر طفلی
در حال يكه اعمال و گناهان اجدادش باخون او آميخته است پا بعرصه
وجود هميه همانطور که گناهان افراد را در پرونده ها ضبط مينها يند
ظلم و بعدها هائيکه در كتابهای تاريخ ثبت شده روزی محو و
زايل هي شود ولی بعدها هائيکه در خون پسران ، نوه ها و نتيجه ها

وجود دارد هرگز پاک نخواهد گردید و نسل‌های متمادی باقی می‌ماند.

قاضی گفت:

شرح بدء که چگونه پسر تو نیاد را کشته.

- شما که جوابهای مرا باور نمی‌کنید پس چرا ازمن سؤال می‌کنید؟

- غیر از تو هیچکس نمی‌توانسته تو نیاد جوان را بقتل رساند،

تورا در محل قتل پیدا کرده‌اند.

ساواد ندانهایش را بهم فشار داد مثل موقعی که ساتر آپ بصورتش تفانداخته بود. دیگر نمی‌خواست حرف بزند، حرف زدن همانطور که گفته بود «اگر حقیقت را بشمابگویم باور نخواهید کرد» فایده نداشت.

- من سکوت می‌کنم گفته‌هایم بی‌نتیجه است،



فصل نو رد هم

کار آگاهان نیمه شب

بیست و چهار ساعت پس از قتل آنتوان تو نیاد دو کار آگاه از گارد سیار با قرن نیمه شب که از شمال می آمد به ایستگاه «آگاپیا» رسیدند آنان متخصص امور جنائی بودند و مثل تو نیاد «قر بانی شب قبل» ازواگون درجه یک پیاده شدند و یکسر بطرف رئیس ایستگاه رفتهند .
یکی از آن دو گفت :

ما پلیس هستیم و برای رفتن به دادگستری احتیاج به سورتمه داریم .

اسمعیل که پشت رئیس ایستگاه ایستاده بود دو پلیس را سورتمه کرد و همان طور که باسا یک همسافرین رفتار می کرد با پتوئی آنها را پوشانید و به کاخ دادگستری برد . قاضی بیدار بود ، اسمعیل بدنبال کمیسر فیلاره رفت .

یکی از کار آکاها ن به قاضی گفت :

ما بجهت جوی زندانی هستیم که از معادن نمک فرار کرده ، آیا
جنایتی را که شب گذشته هر تکب شده برای شما اعتراف کرده است ؟
- خیر ، او مدعی است که قبل از رسیدن به آگاپیا روی برفهای
خط آهن سرنگون شده است .

کار آگاه دومی گفت :

مطلقا لزومی ندارد که او اعتراف کند ، جرم او مشخص است ،
اورا در محل جنایت پیدا کرده اند . او یک فراری است ، همین کافی است
و بالاخره اعتراف خواهد کرد ، ما این نوع افراد را میشناسیم . قاتلین
شبیه بچه ها هستند ، اول بسختی حرف میزنند ولی اگر حوصله بکار
رود همه چیز را شرح می دهند .
او کجاست ؟

- الساعه میخواهید اورا به بینید ؟

کار آگاه اولی گفت :

بهترین موقع استنطاق برای پلیس نیمه شب است و واقعی
ترین اعترافات صبحدم بین ساعت سه و چهار است ، آیا می تواند
صحبت کند ؟

می تواند صحبت کند ولی نمیتواند از جا بلند شود .

- ضمنا باید دکتر را هم خبر کنید ، اینطور بهتر است . آیا شما
اینجا دکتر دارید ؟

– دکتر او را دیده است .

– ماءعادت داریم که هنگام کار دکتر کنارمان باشد . وجود دکتر در بازرسی مثل طناب برای بندباز است . اگر مرد از حال برود فوراً دکتر هیتواند با تزریق یک آمپول حال اورا بهبود بخشد ، بدین ترتیب در وقت هم صرفه جوئی میشود .

قاضی پرسید : شما خیال دارید اورا شکنجه دهید ؟ کار آگاه

اولی گفت :

نه ، ولی مجرمین بوالهوس و دهدمی هستند ، تادر حرف زدن به آنان کمک نکنیم حرف نمیزنند . شما خیلی جوان هستید ، چه مدت است که قاضی شده اید ؟

– تا ظهر چهل و هشت ساعت میشود که بعدها قاضی استقرار یافته ام .

اولین ماموریت شما است ؟

– اولین است .

– قطعاً قاتل برای اینکه شما را دستخوش هیجان سازد داستانی پر احساس بیان کرده است ، اینطور نیست ؟ وقتی آنان در مقابل مرد جوانی قرار میگردند احساساتی صحبت میکنند . همیشه چنین بوده است .

در مورد شما هم که دیده است آنقدر جوان هستید مطمئناً داستانی شبیه حکایت پریان گفته است . اینطور نیست ؟

قاضی گفت - داستانی از جن و پری نگفته، ولی در حقیقت ماجرا اثی
بسیار مهیج و غم انگیزی در مورد شیرینی‌ها گفت . هم اکنون شما هم
آنرا خواهید شنید .

دو کار آگاه با تعجب گفتند قاتلی که برای ما از شیرینی صحبت
خواهد کرد . . . این داستان برای آنکه بچه‌ها بخواب روند خوب است.
آقای قاضی ما شب و روز در میان قاتلین و جناهتکاران زندگی کرده ایم
و در مقابل خود جز جنایت و جرم چیز دیگری ندیده ایم . مادر «دسته سیار
جنایت» کار می‌کنیم . همین‌که جنایتی اتفاق افتاد فوراً به آن محل میرویم
و تقریباً فراموش کرده ایم که اشخاص دیگری هم غیر از قاتلین وجود
دارند . پس کاملاً با زبان و همچنین ساختمان مغزی آنان آشنا هستیم .
بهمن علت بادیدن قاضی که ازاوی بازجوئی کرده دانستیم قاتل برای او
چه حکایت کرده است . در مورد شما چون خیلی جوان و نیز نازه کار
می‌باشد مسلماً حکایتی از شیرینی ساخته است .

- شما تصور می‌کنید آنچه در آنکه برای من گفته دروغ بوده است؟

دو کار آگاه باهم گفتند :
قطعان، مسلماً .

در اطاق بھلوی سالن محکمه، ساوا به پشت دراز کشیده و چشمها یش
باز بود . او بخواب نرفته ومثل اینکه آمدن دو کار آگاه را قبل احساس
کرده بود .

تمام شب ساوا غیر از آب چیزی نخورده و بی‌نهایت ضعیف بنظر

میرسید ، خوابش میآمد ولی نمیتوانست بخوابد . از چیزی میشرسید و هنگامیکه در اطاق بازشدو دوکار آگاه وارد شدند عملت ترس برایش آشکار گردید . آن دواورا چون علامتی که در کنار جاده ها برای نشان دادن کیلو متر قرار دارد نگاه میکردند ، خطوطش را میخواندند و پیش میرفتهند چون سایر جنایت ها .

کار آگاه اولی شروع بصحبت کرد :

ساوا توهستی ، سه روز است که خبر فرار تورا بما اطلاع داده اند و امروز ظهر اطلاع رسید در آگا پیا نزدیک خانه ات مرتب جنایت نازه شده ای . مافورا به اینجا آمده ایم تابعا بگوئی از وقتی از زمان گریخته ای نا کنون چند جنایت دیگر مرتب گردیده ای . البته غیر از اینکه در اینجا انجام داده ای .

ساوا خاموش بود . دو کار آگاه خنده دند . تو داستان قشنگی از جن و پری برای آقای قاضی که خیلی جوان است گفته ای ، ولی داستانهای جن و پری را باور نمیکنیم تو باید حقیقت آنرا بدون کم و کاست برای ما بیان کنی ، نه افسانه و داستان ادبی . ما باید بسرعت باین جریان خانمه دهیم نا بلکه بتوانیم کمی بخوابیم و فردا ظهر حرکت کنیم ، شنیدی ؟ ناگهان سawa حالتی خشن بخود گرفت چون سنگ خارا : خواب و خستگی از او دور شد و مثیل سه روز قبل که راه پیمانی را شروع کرده بود قوی و با اراده گردید .

کار آگاه دستور داد :

و میتوانی شروع گنی .

دو مرد روی صندلی در کنار تخت او نشستند . قاضی کنار درب
ایستاده بود .

- از کجا میخواهد شروع کنم ؟

یکی از کار آگاهان گفت :

از داستان شیرینی چیزی نگو . ما ترجیح میدهیم که از جنایت ،
آدم کشی ، قتل برای ما حرف بزنی اینها موضوع اصلی هستند .
آیا موافقی ؟

- موافقم .

او دیگر آن مرد احساساتی چند ساعت قبل که داستان بچه هایش
وشیرینی ها را برای قاضی گفته ، نبود
ساوا خشن و زمخت گردید صورتش منقبض همانند تخته سنگی
بدون احساس ، درست چون زمانی که آب دهان وضربات عصا و بخصوص
پاشنه های ساتراپ را تحمل مینمود شده بود .

کار آگاه اولی گفت :

کجایی ساوا ؟ میل یک اعتراف کننده حرف بزن .

- من همه چیز را برای آقای قاضی گفته ام .

- اگر میخواهی باین طریق طفره بری بسیار خوب ماتورا دنبال
می کنیم . سپس بنو به خود تو به دنبال ما خواهی آمد . یکبار آنچه را که برای
قاضی گفته ای برای ما نیز بگو ، از این دقیقه و نا آخرین روز زندگی ای

نو کار دیگری نخواهی داشت جز اینکه داستانی که ساخته ای تکرار کنی ، بهتر است حقیقت را بگوئی .

- آنچه برای آقای قاضی گفتم حقیقت بود...

- ما باید تشخیص بدھیم که آیا حقیقت یا خلاف گفته ای ، شروع کن .

- از کجا میخواهی شروع کنم ؟

- از فرات شروع کن پس از آنکه زندان را نرک گفتی چه کرده ای ؟

ساوا توضیح داد : پس از فرار ، در برف شروع به راه پیمانی نمودم همه جا برف بود ، هنگام شب جاده را از روی خط آهن پیدا می کردم ، روزها در جنگل راه میرفتم ، برف خیلی زیاد بود و ناکمر میرسید . در سرمهای شدید از تار گول اکنا (۱) که شهر زندان است بطرف شمال برآه افتادم ، فکر میکنم که بیش از صد کلومتر راه رفتم ، شاید هم دویست کیلومتر ، درست نمیدانم اما مسلم اینست که بدون وقفه راه می رفتم ، نه شب و نه روز بخودم اجازه هیچگونه استراحت نمی دادم ، سه روز و سه شب راه رفتم .

کار آگاه اولی پرسید :

برای خوردن چه می کردی ؟ کی بتو غذا میداد ؟

- هیچکس بمن غذا نمیداد ، برف میخوردم . در معادن نمک
مارا عادت داده بودند که گرسنگی را تحمل کنیم . بالاخره برف هم
هزهای داشت ، گاهی کمی از شاخه درختان صنوبر را کنده و میجویدم .
بیشتر اوقات از خزه درختان میخوردم ، ولی خیلی ناخود . چون گرگ
گرسنه ای راه پیمایی بسوی شمال را ادامه میدادم ، بطرف آکاپیا و
بوی خانه ام میآمدم . از سرما و گرسنگی چون حیوان درندۀ رنج
میبردم .

ساواگریه میکرد ، او با دستهای پهن‌شکم که چون بیل بود اشک‌هاش
را خشک نمود .

آفا زندگی یک محکوم باعمال شاقه کوتاه است و من بخود میگفتم
که باید عجله کنم . از لحظه‌ای که من این معجزه را انجام دادم و توانستم
از معدن نمک فرار کنم ، یعنی از جائی که هیچ انسانی زنده خارج نشده
است ، راه میرفتم . قصدم این بود که شیرینی‌ها را به بچه‌
ها مقدم و آنان را روی زانوها می‌گیرم و نوازش کنم . پس از آن بزندان
برگردم و منتظر مرگ باشم . بله باید من این کارها را میکرم ، زیرا
هرگز نکرده بودم .

ساوا مولد سرگذشت خود را از ته‌قلب بیان کرد . کلمات تنها از
لبها و گلوی او خارج نشده بلکه از اعماق وجودش تراویش کرده بود ،
بهمین دلیل داستانش بیمهزه دور از حقیقت بنظر نمیرسید . زیرا آنچه
را که یک انسان بهمیل خود انجام میدهد صادقاًه و طبیعی است . ساوا

بزرگتر و عظیم الجثه تر و سنگین تر و خشن تر از آن بود که سخناش شیرین باشد ، حلاوت شاعرانه سرگذشتش در پایداری و ثبات جسمی اش بود . اشکها و کلمات محبت آمیزی که نسبت بکودکانش از چشمها و دهان او خارج میشد بمنزله صمغ درخت صنوبر صدالهای بود که وقتی پوست آنرا شکاف می دهند از آن جاری میگردد ولی قدرت اشکها و کلمات ساوا بس قویتر از صمغ بود . دو کار آگاه مدتی در گوشی صحبت کردند آنان با خود هیگفتند که مسئله شیرینی وسیله ایست که با آن میتوان در روح ساوا نفوذ کرده واورا مغلوب ساخت زیرا تمام مردم همانند آشیل (۱) نقطه ضعف ورگ خوابی دارند که بدان وسیله میتوان در درونشان نفوذ کرد و آنان را مطیع و تابع خویش ساخت .

در مدتی که دو کار آگاه بایکد یگر مشورت میگرددند تا بهر وسیله ای که ممکن است در روح زندانی محکوم به اعمال شاقه نفوذ کنند ساوا گریه میگرد . او چون صخره ای بود ، صخره ها حاصلی ندارند ، سخت و خشن و بی ثمرند . چشمها ای افرادی چون ساوا در طی حیات خویش هرگز نگریسته اند ، اشکهای «ساوا مولد» تلخ و سوزان چون فلز ذوب شده ای روی گونه هایش جاری و آنها را از حرارت خود با آتش کشیده بود .
کار آگاه اولی گفت :

شیرینی و آبنبات هایت را بردار . او بسته کوچک شیرینی را که

در نای لباس ساوا پیدا کرده بودند باو پس داد : این بتو تعلق دارد ، هیچکس نمیتواند شیرینیهای را که تو برای بچه هایت تهیه کردمای از تو بگیرد .

ساوا بشیرینی ها نگاه کرد ، شیرینیهای ارزان قیمتی که بر انگهای سرخ ، آبی و زرد بودند . از اینکه آنها را برای بچه هایش آورده بیش از اندازه خوشحال بود .

ساوا گفت :

دانستان من احمقانه است ! شما گفته که این سرگذشت یک مرد نیست ولی اگر شما بجای من بودید و روح حساس داشتید ، مثل من رنج میکشیدید و سعی میکردید از معادن نمک فرار کرده ، برای بچه هایتان مقداری شیرینی ببرید حتی اگر هیدا نستید که اینکار عاقلا نیست و ممکن است زندگی تان بخطر افتاد چه میکردید ؟ بلی آقا این طبیعی است که انسان زندگی خود را برای بردن مقداری آب نبات دوغازی بخطر اندازد

- فقط بخطاطر بردن شیرینی برای بچه هایت از زندان فرار کردی ؟
- بله آقا برای همین و برای اینکه آنان را در آغوش بگیریم ، نوازش کرده و کلمات محبت آمیز در گوش آنان و مادرشان زمزمه کنم .

ساوا پاک و ساده بود بدون هیچ گونه شببه وابهامی صحبت میکرد .
ما روستائیان بسیار خشن هستیم و در محبت ورزیدن به زن و فرزند امساك میکنیم . میدانید آقا ما هر گز زن و فرزندانمان را نوازش نمیکنیم

و آنان را در آغوش نمی‌گیریم . این کار خیلی اهمیت دارد ؟ نوازش مرد برای زن بمنزله دستبند، گوشواره و یک رشته مروارید پر ارزشی است . بله ، یک نوازش ، یک کلمه محبت آمیز ، یک بوسه برای زن حکم یک جواهر را دارد . ما بیچاره‌ها که هر گز نتوانستیم چیزی بذان خودهدیه کنیم از نوازش کردن و سخنان محبت آمیز گفتن هم مضایقه کرده ایم ، زیرا کلمات محبت آمیز چون سکه‌های طلا است وزنان میتوانند با آنها خود را زینت دهند . این افکار موجب ناراحتی من می‌شدو چون کار دی در گوشت واستخوان من فرمیرفت .

یکی از کارآگاهان پرسید : چه مدت می‌خواهی در منزلت بمانی - برای کاری که می‌خواهم بکنم بیش از یک ساعت وقت نمی‌خواهم ، با یک ملاقات یک ساعتی برای تمام عمر آنان را خوشحال خواهم کرد و خود نیز حتی در اعماق زمین خوشحال خواهم بود و بهمین دلیل است که می‌خواهم یک ساعت با آنها بگذرانم .

ساوا افزود : می‌دانستم که بعد از فرار از زندان بدنبال من بخانه‌ام خواهند آمد و می‌دانستم که فرار من مدت زیادی طول نخواهد کشید ، پس عجله داشتم قبل از اینکه به خانه‌ام برسم ژاندارم را نگیرد ، با این جهت بود با حد اعلای سرعت ممکنه راه پیمودم .

- ما می‌توانیم بتواجازه دهیم که آرزویت را تحقق بخشی . به تو اجازه خواهیم داد که به خانه‌ات بروی و یک ساعت با آنان بگذرانی . ساوا

بدون آنکه کلمه‌ای بگوید با بی اعتمادی آنها را نگریست.

- در مورد پیشنهاد ماچه فکر میکنی؟

- هیچ، اگر حقیقت داشته باشد خیلی خوب است.

- جدی است، اگر تو شرافتمدانه برایمان بگوئی که چگوئه شب گذشته تو نیاد جوان را بقتل رسایده‌ای، فردا صبح اجازه خواهی داشت که بدیدن به هایت بروی و برای آنها شیرینی ببری، آیا موافقی؟

- من تو نیاد جوان را نکشته‌ام. پس نمی‌توانم قتلی را حکایت کنم که مرتب نشده‌ام.

- تو مختاری که پیشنهاد مارا ردکنی. ولی ما عجله داریم و باید با ترن فردا ظهر عزیمت کنیم، از حالا تا فردا صبح فرصت داری که حرف بزنی، تو باید بما بگوئی که چگونه تو نیاد جوان را در مقابل قصرش بقتل رسایده‌ای؟

- من او را بقتل نوسازده‌ام.

- ما جزئیات را بررسی خواهیم کرد.

سپس از قاضی دامیان خواست که آنان را باساوا تنها بگذارد.

قاضی با صدای آهسته‌ای گفت:

شما می‌خواهید اورا شکنجه دهید؟ من باشکنجه‌دادن یک زندانی مخالفم.

کار آگاه دومی با صدای بلند گفت:

ما اورا شکنجه نخواهیم داد ، ساوا مولد زندانی شما آدم پاک و منزه
و ملایم چون مقدسین است . او نمی خواهد در مقابل جمع اعتراف کند ،
بهمین دلیل ما می خواهیم در را بیندیم و با او آهسته صحبت کنیم تا
تحقیر نشود .

قاضی از اطاق خارج شد و دو کار آگاه باساوا تنها ماندند . بلا فاصله
صدای ناله و فریاد ساوا شنیده شد . قاضی دامیان خواست مداخله کرده
واز شکنجه کردن او چلوگیری کند ، ولی در را از داخل قفل کرده بودند
و کار آگاهان آنرا نه برای قاضی و نه برای کمیسر فیلاره باز نمیکردند
فریاد های ساوا چون نعره های حیوان وحشی در دل شب طنین افکنده و
صدای آن در خیابان و اطراف کاخ دادگستری شنیده هی شد . افرادی
که ساکن خیابان « آمروز » بودند از این فریاد های مردی که شکنجه
میشد از خواب برخاستند ، چراغها و شمع هارا روشن کردند ، هیچ کس
دیگر نمیتوانست بخواب رود ، پنج هزار روشن گردید و همه بیدار شدند .
این کار دو ساعت طول کشید .

هر چند مدت فریادها ، ناله ها ، گریده ها و التماسه ها قطع می شد
در آنحال معلوم بود که ساوا بیچاره از هوش رفته است . چهار مرتبه دکتر
پیلات او را بهوش آورده و هر بار کار آگاهان شکنجه را از سر گرفته
و اودوباره از هوش می رفت . بالاخره دکتر از مداخله امتناع کرد و عصبانی
و خشمگین اطاق را ترک کرد و گفت این درست نیست که مردی را بهوش
بیاورند تا اینکه دوباره اورا با وارد آوردن ضرباتی بیهوش کنند . کار -

آگاهان بدون دکتر هم میتوانستند کار شان را انجام دهند، آنها متعخص بودند
هر بار که از هوش می‌رفت اورا بهوش آورده و شکنجه را از سر می‌گرفتند
تا اینکه بیهوشی ادامه پیدا کرد و همه شب تا صبح طول کشید. وقتی تمام
فالهای سرو صدایها قطع شد مردم گمان کردند که ساوا مرده است در
خانه‌ها برای آمرزش روح او و گناهانش دعا کردند.

در تمام شهر آگاهیا تنها کسانی که از ماجرا خبر نداشتند زن و
فرزندان ساوا بودند زیرا رابطه آنان بادنیا فقط بود. حتی گمان نمی‌کردند
که پدرشان در این شهر باشد و فریادها یش موجب بیداری اهالی گردد.
تمام مردم شهر از فریادها و گریه او بیدار شده جز زن و فرزنداش که
بخاطر آنان فرار کرده بود. آنان در نهایت فلاکت و بد بختی در
خانه کوچک زیرزمینی خود در چنگل بخواب رفته بودند.



فصل بیستم

معجزه پلیس

ساوا مولد تمام شب در کاخ دادگستری تحت شکنجه قرار داشت و در شهر هیچکس دیده بر هم نگذاشته و بخواب نرفته بود . زنان زانوزده و بخارا او استغاثه مینمودند و مردان در رختخوابها بیدار هاند و دعا می کردند . در عصر ما ، در تمام کشورها بخصوص در کشورهای متمدن پلیس بزرگترین بلا و مصیبت است . بدینه زمان - قحطی ، جنگ و طاعون نیست بلکه پلیس هیباشد که دهها مرتبه بیش از آدمکشان و قاتلین هر تکب جرم و جنایت میشوند . هرگز پلیس را برای جرائمی که انجام می دهد مجازات و تنبیه نمی کنند . برای قتلی که در خیابان بدست افراد پلیس انجام می گیرد مجازاتی قائل نمی شوند . این امر برای مردم غیر

قابل تحمیل است و ساکنان آگابیا آنچنان متاثر و منفعل شدند که گوئی عیسی مسیح را از نو در وسط شهر آنان مصلوب کرده و نمی‌توانستند دیده برهم نهند.

صبح قبل از طلوع آفتاب مردم نفسی کشیده و گمان نمودند بالاخره آن بیچاره روحش با آسمان پروار کرده و توanstه از آنهمه شکنجه‌واره‌د. در آن هنگام اسمعیل بکاخ دادگستری فراخوانده شد، بدون آنکه علت احضارش را بگویند. مردم در کنار پنجره‌ها کمین گردد و تصور مینمودند که پلیس‌ها می‌خواهند جسد ساوا را به نقطه دوری از شهر برده و آن را در آب انداخته و نابود سازند.

ولی اینطور نبود، ساوا سوار سورتمه اسمعیل شد و دوکار آگاه نیز بدنبالش بودند. او مرده‌وراه میرفت. قدم‌ها یش‌چابک و شادمینمود، سرش پوشیده از جراحات و کوفتگی ولی ریشه‌ای انبوهش زخم‌های صورتش را پنهان کرده بود. زنی گفت: اورا برای اعدام بجنگل هیبرند واینک هر دم بیشتر از شب و حشت داشتند اما قضیه اینطور نبود. سورتمه اسمعیل که دوکار آگاه و ساوا در آن نشسته بودند بطرف جاده آمروز و مرکز تجارت شهر رفته و مقابله عطاری ایتزیک آورام^(۱) توقف کرد.

یکی از پلیس‌ها دستور داد در شکه‌چی پیاده شود و فروشنده را بیدار کند، سپس در کیفش را باز کرد و یک اسکناس درشت به اسمعیل داد.

(۱) Yitzig Avram

اسمعیل پرسید : چه میل دارید برایتان بخرم .

کارآگاه گفت : ساوا باید دستور بدهد و خطاب بساوا گفت :

هر چه میل داری بگو تا برایت بخرد .

ساوا چشمهاش از خوشحالی درخشید و اسکناس را که در دست
اسمعیل بود نگردید .

- برای بچه‌ها شیرینی بخر .

- چقدر شیرینی ؟

- تو میدانی که من شش بچه دارم . برای همه آنها بخر ، قابعده
کافی بخورند، آنقدر بخورند که دل درد بگیرند . وقتی بچه بودم همیشه
آرزو میکردم که بیش از اندازه شیرینی بخورم : بیست عدد ، چهل عدد ،
صد عدد ، یک مشت . نمیدانم ، همیشه دلم میخواست آنقدر شیرینی بخورم
که دل درد بگیرم . گمان میکردم دل دردی که از خوردن زیاد شیرینی
عارض گردد مطبوع است ، زیرا یک درد ورنج حقیقی نیست بلکه بعلت
خوردن شیرینی است . شیرینی خیلی خوب است .

اسمعیل پرسید :

چند بسته باید بخرم ، شش بسته میخواهی ؟

ساوا جواب داد :

بیشتر ، گمان میکنم با پولی که بتوداده اند مقدار زیادی میتوانی
بخری . تمام ظرفهای شیرینی را بخر ، تمام را . تو بقدر کافی پول

داری حتی مقداری اضافه خواهی داشت . در این حال ساوا چون
اشخاص هست با پلیس‌ها و اسمعیل صحبت می‌کرد و با خود می‌گفت :
من هرگز برای بچه‌هایم شیرینی نبرده ام ، امروز آنها چندین
جمعیه شیرین خواهند داشت .

این کار آنها را خوشحال می‌کند یک شادی که هرگز تصور نمی‌کردند
و برای من که آنها را می‌بینم دهانشان پراز شیرینی است و با مشت شیرینی
به دهان می‌گذارند بزرگترین شادی دوران زندگی ام می‌باشد . من به
آرزو های خود رسیده ام . خداوند بزرگ است . من از آنجا برایشان
چند بسته شیرینی آورده بودم ولی اینک آنها تمام شیرینی‌های این
مقازه را خواهند داشت . من به آرزو هایم جامه عمل پوشانیدم . زیرا
بخاطر همین بود که فرار کردم و سه روز و سه شب بدون نان و آب پیاده راه
پیمودم ، تا به آنها شیرین داده و روی زانوها یم بنشانم و سرشان را نوازش
کنم . سپس شانه‌های زن بیچاره خوب و بسیار عزیزم « سماراندا » را
نوازش دهم . او باید رنج زیادی برده باشد ، آن روزها تا من نمی‌آمدم غذا
نمیخورد . زن عزیز و مهربانم ...

من هرگز این چیزها را باو نگفته‌ام ، ولی امروز خواهم کفت .
سماراندای عزیز و مهربان و خوبم ، اوراضی خواهد شد . فرشتگان در
آسمان‌ها رانگاه می‌کنند و از شادی خواهند گریست . تمام فرشتگان ...

کار آگاه دستور داد : عجله کن ساوا .

– آقا من باز هم میخواهم چیزی بگویم این پول مبلغ خیلی زیادی است .

کار آگاه با اخم گفت :
هر چه میخواهی بگو عجله کن .

– اجازه میدهی که اسمعیل یک بطری هم شراب بخرد تا موقعی
که بچه ها شیرینی هیخورند هنهم با سماراندای بیچاره مشروب بنوشم ،
اجازه میدهید ؟

– موافقم فقط شتاب کن ، دستور بده ، ما نباید وقت تلف کنیم .
ساوا گفت : ما فقط یک ساعت باهم هستیم . و یک ساعت خوشبختی
برای انسان کافی است که بتواند بقیه عمرش غل و زتجیر را
تحمل کند .

– یک بطری هم برای او شراب بخر .
– بسیار خوب آقا .

ساوا تصریح کرد : شراب قرمز ، یک شیشه برگ شراب قرمز
بخر ، من هرگز باز هم شراب نخورده ام فقط در عروسی مان کمی شراب
خورده ایم . کشیش نکودیم به ما شراب داد ، آن روز اسماراندا قشنگ
بود . امروز من و اسماراندا یک بطری شراب خواهیم خورد ، شراب
قرمز . درست مثل روز ازدواجمان و روز یکمه را مذهبی را بجا آوردیم
این آخرین دیدار هادردناها و این شراب ازدواج ما در آسمانها خواهد

بود ، دور از زمین ...
کارآگاه گفت :

عجله کن ما برای بحث اینجا نیامده ایم .
کارآگاه اولی تقریباً خسته شده و در حال چرت زدن بود . در
آسمان درست بالای آگایا آفتاب طلوع کرده ، آفتابی روشن و نقره‌ای ،
آفتابی که مثل معمول طلائی رنگ نبود .

– اسمعیل مهر بان یک نان سفید هم بخر ، زیرا من هرگز باز نان
سفید نخورده ام یک نان درسته به «ایتیز یک» بگواین نان را میخواهم با
ز نم بخورم و بگو که شش عدد هم «بروتزل» . شش عدد برای شش تا بچه‌ها يم ،
خیلی بزرگ باشد ، همین و بس .

اسمعیل رفت قاشراب و شیرینی و نان سفید و بروتزل تهیه کند .
ساواگفت آفایان رویای من در زندگی جنبه حقیقت بخود گرفت .
او خوشحال بود و بنظر میرسید که جوانی را از سر گرفته است .

آفایان اینطور بهتر نیست ؟ من آرزوئی کرده بودم . وقتی که مردی
آرزوئی داشته باشد یک آرزوی واقعی واز روی ایمان قطعاً بر آورده
خواهد شد ، هیچ چیز نمیتواند سد راهش گردد . حتی اگر استخوانهای
اورا خوردگمند و پوست اورا با گاز انبر بگفند و جسم اورا در هم بگویند
و بالاخره اورا بکشند . زیرا بچه‌هایش آنچه را که پدر موفق بدانجام
آن نگردیده عملی خواهند کرد . من برایانی که بخاطر آن فرار کردم
حقیقت بخشیدم و خوشحال هستم .

حتی بیشتر از آنچه که آرزو داشتم انجام دادم . من برای بچه هایم
نه تنها چند بسته شیرینی بلکه تمام جعبه های شیرینی ایتزیک و نان
سفید و همچنین شراب برای زنم میبرم و این بالاتر از رویای من است .
خداآوند بمن اجازه میدهد که تا آرزویم برآورده نشده زنده بمانم . من
 فقط بخاطر همین زنده مانده ام شاید این چیز خیلی زیادی نباشد ولی برای
 من کافیست و برای شما هم خیلی خوب است چون شما هم کار نیکی انجام
 داده اید .

کار آگاه پرسید منظور چی است ؟

اگر شما هرا میکشتبید چه فایده ای از این کار میبردید ؟ هیچ ،
 مسلمان هیچ کس هم شمارا برای عملی که مرتكب شده بودید ملامت نمیکرد
 هرگز در یک کشور متعدد و بخصوص در آگاپیا اگر پلیس کسی را بکشد
 او را سرزنش نمیکند . ولی شما بهر مای نمی بردید ، فقط یکنفر بیشتر
 کشته بودید . هرگز پلیسی وجود ندارد که مرتكب چندین قتل نشده باشد
 وقتی قتل وسیله پلیس مجازاتی نداشته باشد بخود اجازه میدهد آنچه
 را که یک قاتل بدون او نیفرم انجام میدهد مرتكب شود . ولی در حال
 حاضر شما استفاده کرده اید زیرا مرتا نکشته اید . بر عکس اجازه داده اید
 که آرزویم را تحقق بخشم و مدت یک ساعت بچه هایم را بیینم و هنهم بنویس
 خود کاملاً همه چیز را اعتراف میکنم و چند ساعت بعد راز قتلی که در قصر
 اتفاق افتاده برایتان روشن میشود ، بشما جایزه و نشان میدهند و بدینسان
 شما هم استفاده کرده اید ، پس ما تقریباً با هم حسابی نداریم و برابر شده ایم .

اینطور نیست؟

– بله درست است ولی عجله کنیم . ما باید یکساعت استراحت کرده و بازرن ظهر به سر کار خود برویم .

سورتمه با اسبهای سفیدش مقابله کاخ دادگستری توقف کرد . قاضی هنوز بیدار نشده بود . آنان خانم «دادکسیا» را صدا کردند، او بهایوان آمده کار آگاهان باساوا در سورتمه بودند .

– به قاضی بگوئید که تا یکساعت دیگر ما ماجرای قتل را اعلام میکنیم ، فعلا برای بازرسی بمنزل متهم میرویم . ما از قاضی خواهش میکنیم دقیقاً تا یکساعت دیگر یعنی ساعت زهر کاخ برای شنیدن جریان قتل حاضر باشد ، ضمناً به آفای کمیسر هم اطلاع دهید . خدا حافظ .
متشکرم . بقاضی بگوئید که ما بازرن ظهر عزیمت خواهیم کرد . مادر رستوان ترن غذا خواهیم خورد و مصدع کسی نمی‌شویم . پزشک فانوی را هم برای معاینه جسد خبر کنید .

این خبر که ساوا مولده قتل اعتراف خواهد کرد شهر را تکان داده بودنه اراین جهت که اعتراف میکند، بلکه از این لحظه که از معادن نمک فرار کرده و دویست کیلومتر راه را پیاده طی نموده است از خود میپرسیدند چرا؟

برای اینکه بزرگترین گناه را در این دنیا مرتكب شود و انسانی را بقتل رسانند ! بخصوص آنچنان جوان را که هرگز در تمام عمرش اورا ندیده بود چون سکی بکشد . این شهر کوچک نیالوده و پاک ، مرتعش

بود و پایه های آن میلرزید . هر کس خودش را آلوده و کثیف و مجرم
گمان میکرد . خونی را که ساوا مولد ریخته بود همه روی دستهای خود
احساس می نمودند . همین موقع در جاده آمو روز سورتمه اسماعیل
توقف کرد . مامورین پلیس و ساوا پیاده شدند و بطرف جاده ایکه روز
قبل کمیسر فیلاره و قاضی رفتہ بودند و خانه قاتل در آن قرار داشت برآ
افتادند .

خانه ساوا مولد تقریبا در برف فرو رفتہ بود ، خانه ایکه در بام
آن دودکش بخاری وجود نداشت . یکی از کارآگاهان در را باز کرد و
داخل آن را نگریست ، درون خانه‌زنی را مشاهده کرد چون دیوانگان
و کماجدانی که سوبذرت آن میجوشید و بجهه هائی که خود را پنهان کرده
بودند . کارآگاه برگشت بازوی ساوا را گرفت و آنرا بطرف اطاق هول
داد . سپس دو کار آگاه دور شده و در نزدیکی خانه مستقر گردیدند ،
تا قائل نتوانند فرار کند و ضمناً طنین فریادها ، گریهها ، و خنده هائی که
شبیه ناله حیواناتی که بدغل وزنجیر اسیر ندشنوند ، زیرا ظهور «ساوا
مولد» شادی ، گریه و خنده شش بجهه و پیروز نیچاره را بر انگریخته بود .
پلیس ها در خارج خانه گردش کنان ، سیگار میکشیدند ، راه میرفتند
و ضمناً بساعت های خود نگاه میکردند .

ساوا اجازه داشت مدت یک ساعت با بجهه هایش باشد ولی بیش از
چهل دقیقه نگذشته بود که ناگهان در باز شد و ساوا بیرون آمد . ذه

زنش و نه بچه‌ها یش هیچ‌کدلم بدنبال او نیامده واورا بدرقه نگردند.
او از منزل کاملاً تنها بیرون آمد و بطرف کار آگاهان رفت.
میدانست اولین و آخرین باریست که باین منزل وارد و از آنجا خارج
می‌شود. خانه کوچک‌چوبی خودرا که گمان می‌نمود زندگی اش در آنجا
بایان می‌پذیرد اینک می‌باید برای همیشه ترک‌کند و دیگر هرگز آنجا
رانه نبیند.

ساوا گفت: تمام شد.

ساوا با قدمهای سنگین ولزان وای تاحدی بائبات به کارآگاهان
نژدیک شد. این طریق راه رفتن اختصاص به مردی دارد که کار دشوار
و طاقت فرسا ولازمی را بپایان رسانیده است.
کارآگاه گفت: تو باز هم می‌توانی بمانی هنوز ده دقیقه فرصت
داری.

- لازم نیست.

ساوا بطرف سورتمه اسمعیل پیش رفت... آنجا، در ماوراء سورتمه،
زندان زیر زمینی، مرگ، سپس آسمان و زندگی جاودانه، جائیکه
شش فرزند و سهاراندا را بازمی‌یافت مشاهده نمود ...
- ساوا شنیدی.... تو می‌توانی ده دقیقه دیگر آنجا بمانی، برگرد
به خانهات، برگرد ...

- آقایان لازم نیست.

ساوا سوار سورتمه شد. دو کارآگاه در طرفین او قرار گرفتند.

ساوا حتی یکبارهم به عقب نگاه نکرد و سررا بسوی خاوهاش بر نگردانید . در آن بالا اوسر نوشت تازه اش را می نگریست ، آسمان را . ولی تصور می کرد برای رفتن به آسمان باز هم باید چندی در اعماق زمین اقامت کند .

یکی از کار آگاهان از او پرسید : برای چه یک ساعت تمام در منزلت نماندی ؟

- دیگر لازم نبود ، همه چیر تمام شد . شعر و عزل همیشه کو قاه است ، دوره هر هیجانی زود پایان می پذیرد .

هنگامیکه ساوا در زندان زیر زمین نمک خوردمی کرد اغلب با خود می اندیشید که در زندگی افراد بشر محبت چون نمک در آشپزخانه است . اگر نمک باندازه کافی در غذا ریخته نشود قابل خوردن نیست . اگر زندگی خالی از محبت باشد بهر کاری که انسان دست زند بی مزه و خنث است درست مثل یک ظرف غذای بی نمک . یک محبت ، یک لبخند ، یک نوازش یک نان شیرینی چیزهایی هستند که به زندگی لطف و صفا میدهند و در واقع نمک و شهر زندگی می باشد . قبل از زندانی شدن «ساوا مولد» باین نکات توجهی نداشت . اینکه مافات را جبران کرده و برای اینکار وقت زیادی لازم نداشت حتی یک ساعت هم خیلی بود . چهل دقیقه برای تلافی آنچه که در زندگی از زیر بار آن شانه خالی کرده کافی بود . اکنون زندگی ساوا فاقد بعض گردیده است .

زندگی سراسر برای اوراج و عذاب و بی عدالتی و فقر بوده حال که

جرعه‌ای از محبت چشیده طعم زندگی برایش عوض شده است.

اسماعیل پرسید : بطرف پلثین برویم ؟

- نه بطرف قصر تو نیادها ما با یار و باره در هور دقتل تحقیقاتی

بعمل آوریم .

ساوا مولد بحرفهای آنان گوش نمیداد ، او جنگلها را تماشامیکرد
جنگلها نی را که دیگر نخواهد دید .

بنظر میرسید که بسوی مرگ هیروود و از همه چیر جدا میشود زیرا
جائی که او می‌رفت زیر زمین بود ، جائی که مردگان را قرار می‌دهند ،
زندان محاکومین باعمال شافه که بسی عمیق تراز قبر مردگان است .



فصل بیست و یکم

اعترافات ساوا مولد

درست ساعت نه صبح بود که سورتمه اسمعیل مقابل قصر توپنیادها رسید. «ساوا مولد» و دو کارآگاه از آن پیاده شدند. در همان احظه قاضی دامیان از قصر خارج گردید و بطرف درب با غم‌حلی که جنازه را یافت بودند روان شد. کمیسر فیلاره و دکتر پیلارد و مرد جوانی که بنظر میرسید هنشی دادگاه باشد و تا آن موقع کسی اورا ندیده بود قاضی را همراهی میکردند. هنگامیکه دو کارآگاه با اتفاق ساوا مولد بخانه او میرفتند آنان نیز از جاده آموروز بقصر آمده بودند. همه سر ساعات حضور یافتند تا صحنه جنایت را یکبار دیگر مجسم سازند.

اولین شبکه ماه مارس است جنایت پنج شبکه شب يك و نیم بعد از نیمه شب اتفاق افتاده بود. در حد اکثر سرعت یعنی کمتر از سی ساعت قاتل را توقیف نموده و اینک در محل میخواستند بار دیگر جزئیات جنایت

را بررسی کنند . خانم پاتریسیا توانیاد درحالیکه مانتوی پوستی پوشیده بود به جمعیت ملحق شد ، چشمها یش قرمز و صورتش فوق العاده رنگ پریده می نمود . کارآگاهان باقاضی مشغول صحبت بودند یکی از آنان بطرف خانم پاتریسیا رفت و به او گفت :

خانم دبدن این صحنه برای شما طاقت فرسا است ، بهتر است که در این بررسی و تجسم صحنه مرگ شرکت نداشته باشید ، نمی توانیم به یك مادر نشان دهیم که چگونه پسرش را بقتل رسانیده اند ، بهتر است بقصیر گردید . ما در مقابل جسد پستان سر تعظیم خم خواهیم کرد و احترامات خود را بحضور تان تقدیم میداریم و اراینکه نمی توانیم در در تشییع جنازه شرکت کنیم بسیار متأسفیم . ها باید با این ظهر حرکت نمائیم ، تشییع جنازه ساعت یازده خواهد بود . اینظور ایست ؟

- بله آقا پسرهن ساعت یازده در قبرستان کوچک آگابیا در کنار پدر و اجدادش به خاکسپرده خواهد شد . قطرات اشک بر روی گوههای سفید خانم پاتریسیا که همچون چینی می نمود سرازیر گردید .

- خانم قبول بفرمایید که همه در مصیبت عظیم شما سهیم هستیم . وقتی فکر می کنم که این موجودات انسانی هستند که تخم بد بختی را می کارند ، موجوداتی چون «ساوامولد» حتماً باید مانند علف هرزهای از اجتماع آنان را ریشه کن کرد .

هنگامیکه خانم پاتریسیا با قدمهای کوتاه و آرام بطرف قصر

برگشت ، قاضی و مأمورین پلیس به تجسم صحنه قتل که در همان محل اتفاق افتاده بود پرداختند . روی زمین جز اثر قدمهای مأمورین دولتی چیز دیگر مشاهده نمیشد .

آقای قاضی بهتر است با اجازه شما من و همکارم سووالاتی از هم بگنیم . ما شب از او استنطاق کرده ایم بنا بر این میتوانیم مستقیماً کارها را بعده بگیریم و طبعاً شما اجازه خواهید داد . البته تجسم صحنه قتل بعده شماست .

- خواهش میکنم ، شما در این موارد تجربه کافی دارید ولی من بیش از چهل و هشت ساعت نیست که قاضی شده‌ام .

- هتشکرم آقای قاضی . سپس خطاب به مرد جوان کرد و گفت که بروندۀ ای حاضر کند .

- شما تقریر نویس هستید ؟ اینطور نیست ؟
- بله آقامن تقریر نویس هستم و اسمم ایون اکسونیا (۱) میباشد . او جوان بلند قد ، سیه چرده و فوق العاده شیک بود ، چشیدهایش سیاه و با صدائی آهنگ دار صحبت میکرد .

- خواهش میکنم کاملاً نزدیک من بیایید و سووالاتی را که من مطرح میکنم و جوابهای همهم را دقیقاً آطور که من تقریر میکنم یاد داشت کنید .

همه افراد پشت در بزرگ پارک درست هیل یک صحنه نمایش دایره
وار گرد آمده بودند .

کار آگاهی که بازجوئی را بعهد داشت به سوا دستور داد که نزدیک
شود و با صدای بلند بسؤالات او پاسخ دهد ، بطوریکه همه کسانی که
حاضر هستند بشنوند و آقای « تقریر نویس » هم بتواند یاد داشت
کند .

سپس گفت هرچه بگوئی ثبت خواهد شد . اولین سؤال من این
است : آیا تو از زندانی که بخاطر قتل آقای تونیاد مالک این قصر به آن
محکوم شده بودی فرار کردی ؟

– بله آقا

– برای چه فرار کردی ؟

– برای دیدن بچه هایم

کار آگاه گفت :

ما وضع تو را درک میکنیم و از لحاظ انسانیت کار تو قابل سرزنش
و ملامت نیست ، بلکه بر عکس عمل شرافتمداندای است . فرار کردن از
زندان برای دیدن و نوازش کردن بچه ها و پیمودن راه تاحدی که خود در
عرض خطر قرار گیرد کار شرافتمدانه و از نظر من پر ارزش است .
تنها مدیر زندان و همچنین آنهاست که مسئول امنیت میباشند کار تو را
سرزنش و ملامت میکنند ، آنان نمیتوانند به قاتلین اجاره دهند که میان
سایر افراد کشور آزادانه گردش کنند . ولی از لحاظ انسانیت کار تو خالی

از عظمت نیست زیرا تو بسوی بچه‌هاست آمده‌ای و در این راه جانترا
بنظر اندامه‌ای، اینطور نیست؟

— بله آقا

— تو از گرسنگی و تشنگی و سرمهار هج بردۀ‌ای، بیش از صد کیلومتر
را مرا پای پیاده در برف بدون لحظه‌ای توقف برای این‌که یکبار دیگر
چند دقیقه آنان را به‌بینی پیموده‌ای؟
— بله آقا.

— اگر تو برای دیدن بچه‌هاست و برای این‌که مقدار ناچیزی شیر بینی
بیری و آنان را نوازش کنی فرار کردۀ‌ای پس اینجا در مقابل این قصر که
اکنون هستیم چه می‌کردی؟

— من ازا اینجا عبور می‌کردم، قصر سر را من قرار داشت، امی خواستم
از پائین دهکده واژ جاده آموزوز عبور کنم زیرا احتمال این خطر بود
که با کسی برخورد کنم و مرا بشناسند.

کار آگاه گفت:

تجییه تقابل قبول است.

اکسونیا تقریر نویس بسیار سریع با خطی زیبا و شکسته و در
روی کاغذ مشبك یاد داشت می‌کرد.

کار آگاه گفت:

اینک خوب گوش کن. این یک سؤال اساسی است، همه ما
میدانیم که تو فرار کرده‌ای واژ مقابل این درگذشته‌ای، اما برای چه

وچرا تو نیاد جوان را بقتل رسانیدی ؟
ساوا مولد با دستپاچگی و ناراحتی زیاد جواب داد : او سرراهم
صباز شد .

- اگر کسی سرراحت قرار کیرد تو باید اورا بکشی ؟

- خیر آقا

- پس برایم توضیح بده که چرا وچگونه اورا کشتی .

- در آن موقع من از طرف جنوب میآمدم . از موقع فرار از زندان تمام مدت همین راه را پیمودم ، وقتی از مقابل میگذشتم صداهای شنیدم صدای مردانی که صحبت میکردند .

- این صداها از قصر میآمد ؟

- نه آقا این صداها از خارج بوده ، کسانی که با هم صحبت میکردند مقابل هن طاهر شدند برای اینکه با آنان برخورد نکنم پشت دیوار قصر پنهان گردیدم . نزدیک درب جانی که اینک آقای تقریر نویس هستند ، منتظر ما ندم تا افرادی که صحبت میکنند دور شوند . میترسیدم و تصور میکردم که تعدادی زاندارم را بجستجوی من فرموده اند ، در این موقع سورتمه توقف کرد ولی اسبهای از حرکت باز نایستاد و زنگوله هایشان دلنشک دلنشک میکرد ، من صداها را کاملاً بطور وضوح میشنیدم و قلبم از ترس میطپید .

- آیا صدائی که میشنیدی صدای مقتول بود ؟

- نخست صدای اسمعیل بود صدای نازکی که گوش مرا خراش

میداد مثل صدای موشهای کوچکی که در زندان بودند ، سپس من صدای آقای تو نیاد را شنیدم .

– تو صدای هردوی آنان را شناختی ؟

– صدای درشگه چی را شناختم ولی صدای آقای تو نیاد را نمی‌شنایم
تصور می‌کرم که درشگه چی ژاندار مها را از جاده آمورد و روز برای دستگیری من آورده است ، خودم را همانجا که بودم پنهان کردم ، در همین محل که آقای تقریر نویس ایستاده است .

– تو شنیدی که آنان با هم چه می‌گفتند ؟

– کاملاً نه ، یک لحظه صدای درشگه چی را شنیدم که می‌کفت :
ولکنید آقا دیگر جیتان را نگردید .

سپس صدای قدمهای روی برف را شنیدم و بگوشم رسید ، کسی خودش را برای رفتن بطرف قصر با سرعت آماده می‌کرد . صدای کلید را در قفل شنیدم . سپس دیدم که یکنفر نظامی وارد قصر شد . من باز هم خود را پنهان کردم ، او را دید . آنوقت من سعی کردم فرار کنم . ولی او بمن حمله کرد من از دستش گریختم . در آنحال او شسلواش را کشید و چندین تیر بسوی من شلیک کرد ، او گمان کرده بود دزد یا قاتلی هستم که برای کشتن مادرش می‌خواهم وارد قصر شوم ، بهمین دلیل بود که شلیک می‌کرد .
ولی من درست خودم را روی مرد جوان انداختم و هر دو روی برفها در غلطیدیم و مدتی کتک کاری کردیم ، او تفنگ را بدست گرفت برای

اینکه مانع شلیک کردن او شوم نفنگ را از دستش گرفتم . ناگهان احساس نمودم که خون بفراوانی از بدمش جاری می شود و فهمیدم که اورا کشته ام .
اسلحه را پرتاب و فرار کردم .

- بکدام طرف فرار کردی ؟

- از قصر خارج شدم و بطرف جنگل دویدم .

- آبا خانم پاتریسیا تو نیاد بسوی تو شلیک کرد ؟

- نمیدانم که چه کسی شلیک کرد ولی بطرف من شلیک شد .

- بعد چی شد ؟

- سپس به زمین افتادم و دیگر منزلم را پیدا نکردم ، نمیدانستم که کجا افتاده ام ، همه چیز در اطراف من سفید بود : سرم گیج میخورد و دو برف فرو میرفتم .

- تو میدانی که آقای تو نیاد را با نه ششلول که مثلیک چاقو است به پشت گردن و سراو فرو کرد و بقتل رسانیده ای . مقتول با این ضربه مرده است . اینطور نیست دکتر ؟

دکتر پیلات گفت :

درست همین طور است .

- در این مورد چه می گوئی

- ممکن است ، ما با هم کتک کاری و نزاع کردیم و من نفنگ را بزود از او گرفتم . امکان دارد همین طور که شما می گوئید باشد ،

کاملا جریان را به یاد ندارم . شاید که در پشت سر او شلیک کرد
باشم . شما بهتر می دانید که من بکجا هی او شلیک کردم و چطور اورا کشته ام .

من بدون آنکه نگاهی به جنازه بیافکنم آنجا را ترک نمودم .

- تو نخواستی که باو کمک کنی ؟

- نه من قریب دیدم و فرار گردم .

- ادامه بده .

- همه اش همین بود .

- منهم تصور می کنم که همه اش همین بود . مگر اینکه آقای قاضی
سئوالی مطرح کنند .

هیچ کس سؤال نکرد . همه چیز روشن و واضح بود . از همه ساکت
تر کمیسر فیلاره بود حتی دهانش را هم بازنگرد . او اعترافات ساوا را
طوری گوش می داد مثل اینکه کلمات آن را درک نمی کند . فکرش جای
دینگری بود . رنگش پزیده ، بنظر هی رسد که درد می کشد .

هنگامی که متصدیان امور بطرف قصر می رفتند دو کار آگاه ساوا
را با زنجیر به درب قصر بستند .

قاضی گفت : این سک نیست که اورا بدر به بندید !

- ما نمی توانیم اورا همراه خودمان بقصر و بحضور خانم تو نیاد ببریم .

او قائل خون آشام و سنگدلی است که شوهر و پسر این زن نجیب و

شرا فتحمند را بقتل رسانیده است .

پس آنگاه ساوار امانند سگ باز نجیر به در قصر بستند . کار آنگاه
که تجسم صحنه قتل را بعهده داشت ضربه‌ای با مشت به سر او زد . ساوا
به زمین افتاد . قاضی باشتاب بکمک او شناخت و فریاد زد : آقا برای چه
او را زدید ؟

- این سنگدل کثیف می‌توانست زودتر حرف بزند ، برای گرفتن
تصمیم خیلی وقت مارا تلف کرد .

کار آنگاه با پاشنه پایش بسر ساوا که با زنجیر کنار در افتاده
بود زد و گفت :

چرا برای شرح ماجرا آنقدر طول دادی ، قانون نمی‌تواند تورا
بعجرم قتل تو نیاد جوان محکوم کند زیرا قبل از ب مجرم قتل پسدر ممحکوم
گشته‌ای . بد بختانه تو دوبار زندگی نخواهی کرد که برای دومین قتل
هم محکوم بحبس ابد با اعمال شاقه گردی . معالوصف گمان نکن
که جنایت دوم تو بدون مجازات خواهد ماند ، تو باید کفاره جنایتی
را که قانون نمی‌تواند در مورد تو اجرا کند به ما که پلیس
هستیم پردازی .

از صورت ساوا خون چون فواره روی برفها فرو میریخت و نما
مدتی که مأموران در سالن کوچک مجاور اطافی که جنازه آن‌توان
تونیاد در آن قرار داشت با حضور خانم پاتریسیا صرف چای می‌کردند

و مستخدم زیبای او فلورا از آنها پذیرائی می نمود چون مرده ای بسی
حس و حرکت در حالی که با زنجیر به در بسته شده ، روی زمین افتاده
بود . همه چیز برای تشییع جنازه که بایستی در ساعت یازده برقدار
شود آماده بود .



فصل بیست و دوم

زنگهای چوبی

سه روز پس از مرگ تونیادجوان ، مصادف با اولین یکشنبه‌ماه مارس و روزی آفتایی بود. بنظر میر سید که شهر آگاپیای کوچک و قوزکرده روی صفحه سفیدی از برف در پای کوه قرار دارد .

در کلیسای دهکده مراسم رسمی مذهبی شروع وزنگهای چوبی نواخته شد . در زمان تسلط ترکها، مسیحیان امپراطوری بیزانس (۱) حق نواختن زنگ را نداشتند وزنگهای کلیسا را ضبط کرده بودند . برای آنکه مسیحیان را به مراسم مذهبی دعوت کنند زنگهای چوبی بکار می‌بردند ، در حقیقت با دوچکش چوبی روی یک صفحه نخته‌ای، آهنگی می‌نواختمند .

(۱) Byzantine

در حال حاضر کلیسا‌ای بیزا نتن میتوانست از زنگ‌های معمولی استفاده کند، معندها همان زنگ چوبی را همه‌حفظ کرده و بکار میبردند، زیرا مردم می‌دانستند که در آینده باز هم امکان شکنجه و سخت‌گیری در مورد امور مذهبی و هچنین ضبط و توقيف زنگ‌های مسی، بر نزی و سایر انواع فلزی امکان دارد. پس ترجیح میدادند که زنگ چوبی را بعنوان سنت حفظ و نگهداری کنند.

هنگامیکه زنگ‌های چوبی در شهر آگابیا ساعت نه صبح را اعلام کرد کمیسر فیلاره خسته و روزگار پریده وارد دفتر قاضی دامیان شد. قاضی جوان نمیخواست درباره جناحت باکسی صحبت کند. کمیسر فیلاره در این عقیده که هیچکس از اهالی آگابیا نمیتواند مرتکب جناحت شود با فشاری میکرد با وجودی که دیروز اعترافات کامل قاتل را شنیده و در تعجب صحنه جناحت نیز شرکت کرده بود، جناحت وسیله سا اموال دیگری از اهالی آگابیا بوقوع پیوسته این بدان معنی است که هر دم آگابیا هم میتواند آدم‌بکشند و جانی باشند، هر چند که کمیسر فیلاره آنان را دوست داشته و با ایشان معتقد باشد.

– آقای کمیسر تازه چه خبر؟

– آمدام از شما خواهش کنم که همراه من به کلیسا بیاید.

– با نهایت میل چه ساعتی؟

– در ساعت مقرر.

– آیا کار دیگری هم هست؟

- بله آقا، تلگرافی شهرداری رسیده است : «ساوانارولا مولد»^(۱))

ملقب به ساوا، زندانی محکوم با اعمال شاقه فراری، هنگامی که همراه دو نفر کارآگاه با ترن بسوی بایتخت میرفت تا برای دومین جنایتی که مرتکب شده محاکمه شود در اثر بحران قبلی در گذشته است .

قاضی گفت مطمئناً برای ساوای بیچاره مردن بهتر از زندگی کردن در زندان با اعمال شاقه بود . او آدم زننده و ناخوش آیندی نمی نمود . با وجود دو جنایتی که مرتکب گردیده فاقد بزرگ هنری و عظمت روحی نبود و شخص را بخود جلب می کرد . این طور نیست ؟

- بله آقا به ما گفته اند که اسم او را از دفاتر ثبتی شهر داری حذف کنیم .

- ماهم پرونده را کاملاً بسته ایم . عملی است که پایان یافته قاتل تمام و کمال اعتراف کرده ، سپس در اثر سکته قلبی در گذشته است .

- دو کار آگاهی که همراه او بودند اورا کشته اند .

- بهر تقدیر اولرده و این چیز را عوض نمی کند . بخطاطر جنایتی که مرتکب گردیده قطعاً محکوم بااعدام می شد . او مستوجب این عقوبت بود اگرچه جذاب و بد بخت می نمود .

- پلیس هائی که همراهش بودند اورا از بین برداشتند تواند حقیقت را

بگوید ، زیرا او تونیادجوان را نکشته بود . اگر بقتل اعتراف کرد و بما نشان داد که چگونه آدم کشته است فقط بخاطر این بود که یکساعت به او اجازه داده اند تا برای بچه هایش شرینی ببرد وزن دیوانه اش را در آغوش بگیرد و نوازش کند . فقط برای بدست آوردن این یکساعت بود قتلی را بگردان گرفت که مرتکب نشده است .

- این امکان ندارد .

- ساوانهها یک چیز میخواست ، لحظه‌ای نزد خانواده اش برود . برای این امر مهم نبود که چه قیمتی بپردازد . جهت تحقیق بخشیدن به آرزوها یش اعتراف کردن اهمیت نداشت و او زندگی خود را در عوض محبتی که به بچه هایش کرد از دست داد .

- او زندگی اش را از دست داد ؟

.. بله مطمئناً کار آگاهان اورا کشتنند ، قطعاً بیمدادشند که ساوا در جریان محاکمه از حرف خود عدول کند . کشن ساوا برای آنان خیلی آسان بود . راجع به ساوا من فکر نمیکنم که اعتراف نمیکرد حتی اگر باز هم از وسوآلی می نمودند زیرا برای او فرقی نداشت .

- کمیسر کم دارم شما را می شناسم . شما بامور آن طور که دلخواهتان هست توجه میکنید . شما میل دارید که ساوا عامل جنایت نباشد با این جهت اظهار میدارید که او نبوده مخصوصاً حالا که مرده است ولی دید روز اعتراف کرد ا

با حرکاتی که نمی‌توان تصور کرد اغفال‌گشته باشد بخوبی بمانشان
داد که سر باز جوان را گشته است .

– ساوا این کار را برای خوش‌آیندکار آگهان که یک ساعت نزد
خانواده‌اش بود انجام داد ، بخاطر همین . ولی کسی که تو نیاد جوان را
بقتل رسانیده او نبوده است .

– پس چه کسی تو نیاد جوان را گشته است ؟
– قاتل تو نیاد جوان «ایون اکسونیا» بیگانه است ، این تقریر نویس
شرافتمند و محترم شما .

– این را از کجا فهمیدید ؟
تقریر نویس زیبا و شرافتمند خود برای من اعتراف کرد . او پشیمان
شده و آمده است تا زندانی شود . اکسونیا خاطر خواه خانم پاتریسیا
تو نیاد است . هر شب بقصربنده ، جمیع ساعت یک بعد از نیمه شب از
منزل خارج می‌شده که غلتنا با پسر تو نیاد برخورد می‌کند . این سر باز
جوان مانند پدرش خون خوار ، وحشی ، تن خو و مستبد بود . او به
اکسونیای زیبا که از بستر مادرش خارج شده بود شلیک می‌نماید ،
اکسونیا سعی می‌کند که بگریزد . وقتی متوجه می‌شود که تو نیاد راه را
بر او بسته و نمی‌تواند فرار کند ششلول را از دست او می‌گیرد ، ولی
سر باز می‌کوشد که اسلحه را باز بگیرد اکسونیا باوشلیک می‌کند : این
بود تمام داستان .

– اکسونیا کجاست ؟

– در اطاق انتظار است می‌خواهد که شما اظهار اتش را یاد داشت
کنید.

قاضی در را باز کرد، مقابله در اکسونیا با قامت بلند و کشیده و زیبا، چون پلنه‌گک هلبخ و ملوسی ایستاده بود. «اکسونی» در لغت بمعنی بیگانه و غریبه است و او واقعاً در این شهر بیگانه می‌باشد. سابقاً او کارمند استانداری آگاپیا بود، بعد از حذف استانداری در شهر مانده و در اداره دادگستری بکار تقریر نویسی مشغول شده بود که از رفیقداش خانم پاتریسیا دور نشود. مخصوصاً خانم پاتریسیا که نمی‌کذاشت او از این شهر برود هیچکس به عشق آنان مظنون نشده بود. قاضی فرباد زد:

اکسونیارفتار شما مثل قتلی که مرتكب شده‌اید زشت وزنده است،
شاید هم ناهنجار تر و شنیع تر از آن. دیروز چگونه توانستید ناظر
اعترافات ساوای بد بخت باشید که نحوه انجام قتلی را نشان میداد که شما
عامل آن بوده‌اید؟

چگونه توانستید بصورت بیگناهی نگاه کنید که در مورد جنایتی
که انجام نداده خود را متهم نشان میداد ا جواب بدھید؟
اکسونیا جواب داد:

در حقیقت برای من بسیار سخت و ناگوار بود.

– تقریباً شما آمده‌اید بجهنایتی اعتراف کنید که هیچکس بشما مظنون نیست و این بدان معنی است که شما نوعی احساس و تأثیر پذیری دارید.

- آقا امیدوارم اینطور باشد و همه تصدیق کنند که من یک نجیب زاده واقعی و یک قهرمان هستم .

- چرا قبل از اینکه ساوای بد بخت تحت شنکجه قرار گیرد و مجبور شود بجنایتی اعتراف کنند که بیگناه بوده است خود را برای زندانی شدن معرفی نکرده دید؟

-- این سوال قابل احترامی است . من نمی توانستم خود را برای زندانی شدن معرفی کنم و اعتراف نمایم که قاتل آنتوان تونیاد هستم ، قبل از این که از رفیقه و دوستم یعنی پاتریسیا تونیاد کسب تکلیف کنم .

-- او میدانست که شما پرسش را کشته اید ؟

- بله آقا ضمناً میدانست که تقصیر من نبوده بلکه انتوان محرک من بوده است . جرم من ناجیز است امیدوارم که قصاص آن را درک کنند . بهمین دلیل پاتریسیای عزیزم که روحی بلند و طبعی عالی دارد عمل هراسخت نگرفت زیرا در این ماجرا مجرم واقعی من نیستم . این یک نوع بی ادبی نسبت به پاتریسیای عزیزم بود که خود را زندانی کنم قبل از آنکه در اینمورد بالا گفتگو کنم . هرگز نمیتوانستم چنین کاری انجام دهم . من یک نجیب زاده هستم اگر در آگایا بعنوان یک کارمند ساده باقی مانده ام ، برای این است نزد زنی باشم که او را دوست دارم . پس نمیتوانستم حقیقت را در پیشگاه عدالت اظهار کنم قبل از آن که با زنی که دوست دارم مشورت نمایم . در اینمدت خانه او خیلی شلوغ بود و امکان نداشت

بتوانم او را ملاقات کنم پس ناچار بودم راز دار باشم . در اینمورد به پاتریسیا قول داده بودم و اگر در آن هنگام بخانه او میرفتم بطور فاحش موجب بر ملاشدن را زنی می‌شدم و آقا من اینکار را نمی‌توانستم بلکنم زیرا این مقایر با تربیت و اصالت ذاتی من است .

— مشاهده صحنه محکومیت هر دی بجهنایتی که هر تکب نشده آیا خلاف تربیت و اصالت ذاتی شما نبود ؟

— من تصمیم داشتم که خود را معرفی کنم . برایتان دلیل تأخیر آن را گفتم . اینک پس از مشورت با پاتریسیا آمده‌ام تا اقرار کنم .

— مادر قربانی ، یعنی خانم پاتریسیا تو نیاد رفیقه شما تصمیم شما را تائید کرده است ؟

— او بمن گفت که حمامت می‌کنم : خطری ساوا را تهدید نمی‌کند زیرا قبل از مجازات بسیار شدید محکوم گردیده و بار دیگر محکوم نمی‌شود و ترا هیچ خطری تهدید نمی‌کند چون دفاع تو قانونی بوده و بطور قطع تبرئه می‌شود .

خانم تو نیاد از عن پرسید : آیا واقعاً ما یلم اقرار کنم . من جواب دادم بله ، او همیشه بوالهوسیهای هرا ارضاء می‌کند و این موضوع را هم که یک نوع بوالهوسی می‌دانست ارضاء کرد .

کمیسر گفت چند پاسبان بدنبال خانم پاتریسیا بفرستید که او را باین‌جا هداشت کنند . من او را ب مجرم شرکت در قتل و شهادت دروغ بازداشت خواهم کرد .

اکسونیا گفت : این کار بی حاصلی است . خانم پاتریسیا تونیاد شب گذشته آگاپیا را ترک کرده و وسیله ترن جنوب از اینجا رفته است . او قصر را میفروشد و مادریک مملکت بیگانه یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد ، شاید هم ازدواج کنیم .

– شما فراموش کرده اید که مرتكب قتل شده اید ؟

– وکیل من با ترن ظهر باینجا خواهد آمد . او بمن اطمینان داده که هیچ خطری مرا تهدید نمی کند .

قاضی جوان بشدت خشمگین می نمود . او به روش استانداران ملداوی بخوبی آشنا بود : اکسونیا و خانم تونیاد هم بهمان نحو عمل کردند .

– آفای قاضی اینک من همه چیز را برای شما توضیح دادم . آیدا می توانم درخواستی از شما بکنم ؟ موضوع تقاضای من چیزی است که شما نمی توانید آن را رد کنید .

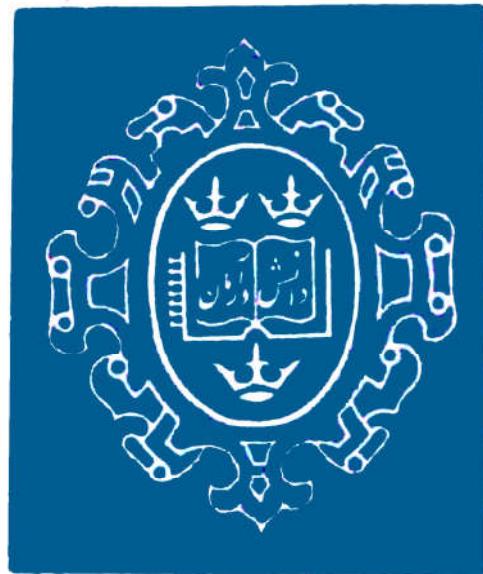
قاضی با عصبانیت پرسید : دیگر چه میخواهید ؟
من از شما تقاضا میکنم که مرآ آزاد بگذارید زیرا هایلم در ناهاری که با قتخار وکیل خود قریب داده ام شرکت کنم . او یکی از رفقای پدر من و آدم خوشخوار اک و با سلیقه ایست و من بهن ائمه او کاملا آشنا هستم ، میخواهم ناهار را شخصا مهیا کنم . اگر شما دردادن این آزادی قبل از ظهر بمن امتناع کنید موجب قصور من از وظائف میزبانی خواهید شد و حال آنکه این آزادی را بعد از ظهر وسیله وکیل بست خواهم آورد ،

امیدوارم شما موجب نشوید که من ناراحت شوم از اینکه غذای دوست
بسیار عزیزم موافق میل او نباشد آیا می توانم بروم .
- دور شوید هرچه زودتر

سپس قاضی پنجره ها را گشود ، همه پنجره ها را . در این هنگام
آهنگ زنگهای چوبی بگوشش رسید ، زنگهایی که مر بوط به رومیان
و ستمدیدگان بود

« پایان »





۱

دارای پروانه ۱۱۴۲
از کتابخانه ملی
۵۲/۷/۲۵

بها :